

کمال و در کمال کمال
 کمال و در کمال کمال
 کمال و در کمال کمال
 کمال و در کمال کمال
 کمال و در کمال کمال
 کمال و در کمال کمال
 کمال و در کمال کمال
 کمال و در کمال کمال

دیده بر سر ساق و پیشانی کبریا گشت در دامن طاهر بر مصیب و بلال تو گشت بر در عجب میان است تو کاشب نماین عرض انگشت آمد از بطن جوت و بحر برون حال پرسان ز یوش و خضر جمله اصحاب گفت نکست چون سلیمان ترا وکیل نری پرور نیست مرقه زن با طهارت و زهر بر نش چه سماعیل شمره در آفاق از قدوم تو نیز بین بهیر این یامین بره فرستاد رفته اند درون پرده غیب اختران نور بر دین چاد جمیع و عید و یض محمد در است	جان رو جانان دل تو دید اهل حق آسمان نشان داد مشت در چار طبع بی فریاد منت در حر کرد و تمت تو روی رو جانان بی قوت شده از پود رخت و دالو صانع وجود و لوط مشغول مست داود قاف و زینت مست لعلان در کت بر پی پر از دست فرشتان ملک ایستاده ملک دین و بیار چشم و شش روی گشت شده بقیع و پستند و غیر بر صفت اندر و تو استاده اشکبار تو کرده پر شعیب چرخ را لقب زمین دانه از زمان آمدن بر شابت
---	--

از مکان نهاده قداسم	کند و شیرب و حری و درم
نظر دانه در سپیدی قرار	طبق آسمان دست نشانه
مهر برفق آفتاب زده	رازه را بهر سیل آب زده
نعل و شتری سپید مرغ	کرده خاک در ترا تارغ
شمس باز مرده در آفتاب	در محبت از نیت ارایان
تیر بار یک خم دور اندیش	با تر بردت شده در پیش
صفت سیاره و دوازده برج	شده نام ترا خرمینه و برج
این که طواق بهر چراست	این بدون از حیف ال و خاطر است
کشته در کوشش آفتاب	در طلبهای علم و خار عمل
کای شمشیر درین نشیب	قرانته دود سپهر افراشته
تو دری کاخ و بام عالم را	تو سری تخم و نسل آدم را
صورت دید مرده پنهان	موسس از گرفت مرد یقین
نقل ارواح گشت نقل از تو	سکه از گرفت عقل از تو
نفس کل آب مانده در جوش	عقل کل خاک گشته در کوش
بخت آه زده بر محاسن	برده و کاه را بر محاسن
در دست آسمان در کار	گشته انجم کس از بهر کار
آزاد فتنه از آسمان یقین	صبح ایمان بسوی شرق و یقین

دری جهان خوشش برآورد	در آسمان او سپهر پرکشید
آفتابین نوبت برآید - کلیم	کی توان در روز قیامت بزم
خوب خواب تو به حال تو بس	چه کنی با نقاب عالم پس
کرد نامزدی میان زن کردن	ای پادشاه گفت در کاران
کفر یکسره فرو شده زمین	کافری گشته از قدرم برون
دین برین کفر در شده چون	چون کفر از تو موسی و هارون
کوی بر گل کند رویت	مغز بر جان میکند رویت
چه عجب اینکه مست کوشش	از تو روان تست کوشش
خوبی چو تو میماند	خانیخ در که جان دارد
مرکزده اجتناب و مراد	باز تو متفق چهار مسیر
واج بران اشوب و اوجم	بدر نه این شیشه عالم و اوجم
از لکم دین کم ولی دین حن	از قبله الهی کمین کرد رسد
سج کفر از همه جان برکن	کردن پشت کردنان شکن
مستری چون شوی زبون	تسخیر العسل کن سخن مود
از افکار تو هر چند کند	از تو یزد کا پیسنه کند
نیز با پیش کن هیچ	قطره نیست بر کشی آفتاب
آب باقی کن و معنی آن قتل	در میانان فرو خرام از بل

کوه سبب اندک قات شرک	چرخ دوزخ سپستان با کلاه
شرک پا را شد ملاکش کن	کعبه بجان گشت پاکش کن
مرطبی را تو این غسل فغانی	تا نهد بر عینه یز گشت تو پای
کعبه از بسته بجلد پاکست	شرک از اعمس ملاک کند
تخل کن تو از زبان سپرد	دو جابر از او کوشش کردن چه
از تو چون گفتی از ده فرمان	مردم جمل در پذیرد جان
ز آنکه در نه منت دم آدم	جان و ایمان رو نه مرد هم
سر خود می که ماور کن ز او	همه شش جلد را تیرا داد
مافت زان پس زار که فتنه	جانبش بی زنت بهار گنج
مر که گفتی ثنات را چیست	صدق گفتی در که و الله نت
ز که فرستند قیت و پرایه	خود و جان و صورت و دایه

فی منقبت علیہ السلام

برده تا بام آسمان خمش	سایه بخت و پای خمش
صورتی ما که بود نامل قبول	مکر و مشر از صورت طلسم قبول
بست از غفل آن جانی و آ	هم معالی و هم معانی داشت
در سلامت تمام بود تمام	در کرامت امام بود امام
دنی آ در تمام او بود	غرض از ملکیت تمام او بود

سفر بکند انبیا او بود	خبر میر تقی او بود
چینی با محال بی شرکی	شهری پند برک بی جو چکی
روی او خوب و رای او خوب	ایدهش خاند و حاشه و قصب
صحن او شرع و عقل او شای	نوازه محیی اعظمش مای
صیت صورتش برفت در عالم	نه پرشش بود در روشن قدم
و صفت این حال مصطفی دارد	بوی خوشش بال پر کی دارد
صدا و دال آب و اوصاف	عین و شین عشوه جاد و شوق
مایه و سایه زمین او بود	گوهر شب چراغ دین او بود
از درون رفتن نه است	پرده و در نرایی عالم را
چون برآمد ز شاه راه عدم	نور حق فراست مصطفی را
آدمش تندی و پیش کشید	عین او جام مصطفی کشید
سجده صدق در دوا بر داشت	درج عشق در دو کیو داشت
عقل کل و در گرفت هر کی	سایه از آفتاب یاب پای
شرح را دست عقل کی پیچید	عشق در ظرف حرف کی کشید
حرف کاغذ می سیاه کند	کی دل تیر را چراغ کند

آن بیان کو میان ماه زوی	کی نوم از خنده میاه زوی
-------------------------	-------------------------

چون بودم از جدیست قدم	گشت بار و ضعیف پرو قدم
پیش نهادم غنای تاب جواب	گشت از ان حال کار و دستار
او بر رفت و دید آنچه بدید	گشت با حق جواب شنید
من ز نادیده و ندیده پسته	باز نهادم شدم قدم پسته
پیش از ان مر مرا محال غنای	هر کار از ان دین حال غنای
این سبب خاطر هم زان	که بودم ز حال ریا کار
مر مرا تا بمشقق راه بود	چون که شستم ز خلق آلود
زان مقامی که من نهادم پس	ز سدج و هم و خاطر کس
چون که رفتش فراز آمد	بسوی حضرتش نیاز آمد
طولی جانشین من شکست	رفت و بر فرق جانشین
زانکه در پیش داشت نهفت	زان بی الرقیق اهل کت
جسم برداد بر نعل که شد	اسم در قسم لم یزل که شد
معنی شرح رفت و ای ماند	جان دل بر پرید و پستی ماند
سرکار او شراپ دین بالود	پسر و جفا و محبتش بود
جان او بادشش بعین	تن او باتشش زین و قوت
سال و ماه و روز	تا فی اشین از هفتا فی الف
مرد و با خود رسول پیش از یک	صد و هشتاد و یک سال یک

الحبيب الراعي في تفضيله حتى بدأ المنسحقين صلى الله عليه وسلم
ذكرنا هؤلاء الراشدين والائمة المعصومين والوزراء
المصطفين الاكبر والشيخ الاطهر والوزير الاطهر والشيخ
والعقيد الاور العاصب في الفار الموقنين في الشهاده الاكبر
المصطفى لرسول الله صلى الله عليه واله وسلم اربعين الف سنة
وحبيب حبيب الملك الحق الذي انزل الله في شان
والنبي قايما للصدق والصدق في ادراككم ثم الملتحقون
وقال النبي صلى الله عليه واله وسلم هذه اسمة يحمل كل الحشر
والاخرى الا الحسن والمسلمين وقال استعين الله في
ضمي معكم في كل حين عن قول النبي صلى الله عليه واله وسلم لا اله الا
انت عتيق المؤمنين الذين هم في شئ عتيق قال لا اله عتيق من
شهادة الكون لا تشهد مع الله وقال لا حول الا الله
الذي يرفع ايوان الخلق وقال عليه السلام من آمن بالله
على ما وصي ابا بكر ولكن موافقة الاسلام واخوة ولا يمتنع
الا شئ الا ان ياتي على الاسلام امامية العتيق والابكر
ومن أحب ابا بكر فقد احب الله وقال عثمان بن ثابت في موح
السبح عليه السلام والي كبريائه شريفا والفضلتم انصرم
وتتم اذا التزموا عاشوا بلا فاقة فلتتم واجمعوا سيدي
الحامات ما قرأ في خلقه الراشدين رضي الله عنهم

آفتاب گریم چو در در بست	نرمایان کرد بر بست
چون نیست آفتاب عیب	کرد ماه خلافت از حرب
خزوه در علم دین خبر برآرد	یافت بر روز کین طغر فرآرد
کرد مشهور با خط به بیج	حق لیست علمم تو متبج
خلافت چو هست پیرون کرد	داد و ده اهل بدو را خون کرد
سال بر بود در غرقش	جان فدا کرده در غرقش
خزوه لیش از روی نیاز	قبول از کرده جای نیاز
آن کی و عمر چو مر عیش	آن خاوند و بنده از سر عیش
چو بگر بود و دین را جا	دین ز بوی غریب است قیام جا
تازه زنده شد و صلوة و زکوة	رکن اسلام شد مصروفی ناست
خوبه باحت کاص و با غلام	بانش از او کرد و محض خاص
از زبان صادق و زید و یحیی	چون نمی شنید چو کعبه عتی
بود از باشته طرقت سای	پیش جان رسول و افاضی
خزوه لیش کرده و کارش	چو او کشته به و پیاوش
یوده در راه عشق پرورش	عمره و هم غریب و هم درش
حرف کلامش چو گلشن	پوست بکنده همچو زارش
هر چه حق بخواه مستغنی	برود در باغ جان او بنفش

چون نهادنالی او بر بست	چون بکشاد و میره جگر به بست
سرکی شاع پیوه دار فزه	کام آن میونا و صدق به
جیر نیل آمد به بر مست	بیادوت رفیق پیام آور
کای گذر به خواست و گشت	در دندان خواب به گشت
دستش گنجین خود دیگر گشت	و حی در جام جام آنچه بر گشت
کنه من آن شراب در سینه اش	در تخم بر عهد در برینه اش
صدق به پیوسته است	بود سحر شش نرس و کام گاه
بود به بر شوره اما نت صدق	قدم صدق را به بقدر صدق
رفشانه به عشق عقل نوی	در قدم و کام به مصطفوی
از نوبت بجان داشتاده	هم نذر برنده هم رسپانده
شور به را در بر چنبر	روز خلوت مشیر به چنبر
کشته به پیشه پرشش امین	از پی خلق او بگفته دین
کرده بود اشکار خبر و شرع	بود شش یافتند و پر و شرع
سوی خود مصطفای کرده	صدق او را در پیکر بگشاده
سوی میدان سر به برادر	همه در نام به بسته جو درادر
به عظمت نموده حاصل او	تا چه دل به شست و محبت دل او
شعورین بود مصطفی جانیش	جان بود بر بود به هم انداش

چون دلفین بر لب خنجر مستغرق	تا چو است نذیر رود مستغرق
حلقه در گوشش گوش او نه در	چشمش بر بند سوش او نه در
کس نبود ی زبان این کوشش	کردش را دغا دوی بوشش
عام غم و حال مستعدان	قابل صدق و قابل بیان
چشمش ازین رمز با سخن این بود	میش از اسلام قابل این بود
داد صدق شکسته را پسته	آورد با دقا را پسته
چون این رخسار مستعدان	هر دول را پسیند دغان
شرح را است محضه و محضه	آید پیشینه ز دوا داره است
چشمش بر گوشش او نه دین	چون زوی کس شرح بود سینه
از دوا نمل نمود چون بسته	بونی او ز جان شایسته
جست پیرامن سپهانی	قد او در صفای یزدانی
که الو النضل خواند و النضل	بوده خندان کرمت و فضلش
مست بر نای الندی کواه برین	داد و قرض از نهاده اول دین
نزد و قد پیش حکم خانه فروشش	حکمش از الندی شنید بکوشش
داد و بر چل نزار و نزار	در یکی دفعه کادیا رانشش
کرده بر نزار و خستیا ران	سبب کس مستقیم
در تماشای رنر رضوان	از نزاره مستقیم بیان

صدق بهند عیش ذیب درش	درو او سر هم ال عیش
شکر شسته ز بهر شرع رسول	از اکت با و تا عقیق فصول
قطنی بود سپینه صدیق	غذایی درو بنا هم عسین
دل خود چون بشو او برست	بخپسته دم آن نفس
کشته حاصل سراج او در سل	نام کل بر و بش بنادر سل
غذایی دلش چه بالا جست	ر درازی شرع پناه جست
عش شرع محمدی بر او	هم در آن سپینه منور او
طالع و عرضش جوهر نیکوت	زاکو مغلوب موم هم موم است
چون کال اجمال و بشخت	هم خویش در زرش درخت
دایه دین به لایق ز دچون	سر شیلش کرده جو و چون
کسی مکر و بد و نیا نیس	جان او به ضغاشش دل آید
صدق او یزبان ایمان بود	مصطفی هر دو خواست او آن بود
سخت شمع اعادت و عدت	کنده چ کراست عدت
ملک افتاده را پای آورد	لمت رفته باز طای آورد
جان خدا خواست شد زکوة و نوا	هم آورده در دو آفران
یکوت او بقوت ایمان	شرک و شک را گنج و چنان
عالمی قعد کاسنری کرد	او بخت پیر کرد

صورت و برکش محمد بن روح	زبان چشم خوانم پنهان
جل عالم بکون سه زبان	چشم عالمی بین رسد نه بکمان
چشم عاقل درون جان پند	کوهر فصل چشم کان پند
دست مرا کسی جوهر پند	پای من سر سبز در پند
چشم ایمان حال او بسینه	کوهر کی چه با کوه پند
جان پر کبر و عقل پر کبر است	کی غایب حال بو کبر است
تو بدین چشم محقر بنشین	چون توانی بپوش آئینش
در صدمه قیامتش خواند	رافضی قیامتش بکس خواند
چشم بکر بن دوزخ حسینه	نه ز کرد هواد کین حسینه
کرد بو کبر کار بو کبر سی	تو نه ای صلاح پر کبر سی
دشمنش را حبس دوان آورد	که مراد مرد را دوان آورد
تا مراد بو کبر کار تو شد	باز موشش اجل نگار تو شد
سر برید و چه پسند از خود میر	کوید او با هزار سپهر میر
رافضی را محسوس آن نبود	ز آنچه او سخن سرود چنان نبود
تو نه مرد علی و عباسی	مصلحت را ز جمل مشتاقی
را گوار تر پند	حد را محذور یشتن عیب
او بود از کلاه نیش من خست	چشمش که مراد یان کشت

از برای تضرع و جاسی

که نیت از حق حلال ملک

که جان بر خاندان خواهد

که در جانشینان فتنه بودی

سیلانی که بی پرستی ملک

نیکو جان به خاندان خواهد

که جانشینان فتنه بودی

سیلانی که بی پرستی ملک

که در جانشینان فتنه بودی

سیلانی که بی پرستی ملک

که در جانشینان فتنه بودی

سیلانی که بی پرستی ملک

که در جانشینان فتنه بودی

سیلانی که بی پرستی ملک

که در جانشینان فتنه بودی

سیلانی که بی پرستی ملک

که در جانشینان فتنه بودی

سیلانی که بی پرستی ملک

از جود و بغض چون عسلی

که بخود و ده حرام ملک

که علی را بجان نریز خوا

هر چه نفس خدای بودی

که بخود و ده حرام ملک

که علی را بجان نریز خوا

هر چه نفس خدای بودی

که بخود و ده حرام ملک

که علی را بجان نریز خوا

هر چه نفس خدای بودی

که بخود و ده حرام ملک

که علی را بجان نریز خوا

هر چه نفس خدای بودی

که بخود و ده حرام ملک

که علی را بجان نریز خوا

هر چه نفس خدای بودی

که بخود و ده حرام ملک

که علی را بجان نریز خوا

زین به و نیک برترین کرین	زشت باشد حدیث در بیان
برگشت از مبتدای قدیم	در سپید او بختای محم
پیش آورد فتنه تا درگاه	حور و غلمان بجهت و کیس راه
رافضی پادشاه در کردن	پنجگ و خشک در کنج گنج
بر یافتی که جلیقه آورد	را سیفه و سیفه چو دگر آورد
مرد و مکر سپهری دین بودند	در سیادت شرایین بودند
بود و بگریخت پس همراه	توزبان فضول کن کو تا
مهر فرین خدای دل هست	بر او بگریاده شیر خد
آن شخصیت نقطه علی کافه انکاس	
اول آنکه زگون بود نقطه	اوم و حلا آنسیا بر خط
آنسیا خط دایره بودند	بعد بر خط جمال نبودند
و چون گفت بعد از رسول کرین	اول الخلق و آخر البش این
ز آنکه اول بود نقطه پس خط	خط دوم خلق بود بعد نقطه
چنان بود که خط او وسط بود	تا خط به عمیق در خط بود
آری راه ده نمود او را	هیچ جمعی نبود او را
که هر چه میبخت گفت از پی او	چند گشت بدان نس
از حق و حق	گشت معلوم شان که گشت

بود عدل عسر ز بی گری
کافه سپاسم و زین بیان بود
دین بوقت عتیق بود عدل
نگوطلا طار تش داده
نگو کشت و پای پر حق
طالب کرد مرعرا یافت
دل او چون حق محقق شد
نگو کمال بوقت او شد کار
دین نهاده برای جوانان
داده و سپش عتیق طلب
کرده بر جرح حق خور یقین
رویش آورده پیش منزه
عری از عمر میشت نهاده
کرده در عود و دولت سر
از پی دیو در نهاده او
کرده چون حق تویش از رک
کرده خدش و در نهاده پیش

آینه روی صدق بود بگری
صدق اء عقل و عدل و جان
پس بقدر حق یافت و نیکو
نگو کشت سپین اما تش داده
دست سپاسم عقد و نیکو
از میان طاهه بروی یافت
صدق در دست حق شد
بر نقطه باز شد پر کار
پایه ای نه طاهه و نه در راه
سپست پایش پیش حق می رسید
طاهه و نه در چار و تش و نه
طاهه و نه در اکان در پیش
عری رفته فرح نامه
عری و نه در جسم نهاده
سایه از سپاسم خداه
دید و زان رک و نه در رک
سایه نور و نه در عقد و نه

طاهه
فرح

شام حق رود اشک درین	نایب حق ز باشتن درین
کرده هر سه ل یزدانش	حسب یک عدد در دینت ایانش
دره دین دل فراغ اندی	باغ فردوس پس از چو باغ ازوی
از پی حکم نافه شش خطیب	نام را و نخواهد است چو آب
خون دل با دم و فاسرشت	نیل با نام بر سال داشت
نیل با نام عسر بر خواند	آب خون یک از دو دیده برآ
رانده فی کانه و نبود و قوت	خوانده فی کانه و نبود و قوت
مهر از مرزبان زمانه را	مهر از مرزبان زمانه را
دست بپشت ز مهرش پیش	کوی کردی ز کوی او پیش
درخ مالیدگان نگوخی از او	عربالیدگان بر نیرخی از او
بزمش تار کرده خوش	پیشش میاده کرده خوش
کشته قهر کون تخت رفیع	دره در دست او و تیغ
کرده قهر بر ضرورت	سودت پستت اهل ضرورت
چو مومنان بر تیغ و کند	چو ششبت ز راه ایمن کند
بروج کرده زاج مرستش	در حق داده فقه در دستش
از خنابش در اعتدال بنا	کل پاوه بنا و پاوه سوا
میگفتش با غلظه ی	بوده کمتر از دهه عمری

کرده تا باج بخت آن اسپهبد	ماند زرد و زنده است و بید
گفتراد است و پای کرده بید	شیخ و شیخ ضلالت او بر کند
من چو کل پای در کاب آرد	بروی چون سوزی احتساب آرد
قتل سار و به بخوان بر کوه	در نهایی که مستش بگوید
دای او سپرد و بخت دیر پرست	دای او بپسند عقیق آرد
شد روان پسر بعلیقین	بر پسر برانند زنی دین
در چو فتنه زند نماز غیر نیست	آری این زخم هم درین است
سر آفاق پر ز منبر شد	از عمر جالی منور شد
در تراویح بر مصاحبه بخش	ست پند از بهر قیوم بخش
عقل انسان ز پا میج نبردست	نفس می ز صفت بدست
زمره زمره بریشتم زن	شده از غیرتش بریشتم تن
درده اجد از برای احد	درده از زنی اقامت
زردی درده جز در پستوری	درده را برای پستوری
زمره زمره آب کشته تارو	خاندی خراب کشته تارو
حکم حق کرده در دلا بخت حق	مهر و مهر در دلا بخت حق
نم بر مرغ کرده و چو ارم	پشت بر کوه کرده و چو ارم
گرگ بر جان پیشش دوش بازی	کرده از نه او در بسوزی

هر روز کان پر شکم دین را بیک	هر روز بر شکم آفرین خواندی
زمره او بره زمره سپستان خیز	بوده چون زمره و غمی انگیز
بوده در سیر دور پیش او نشین	عدل و نایب تر از دی چشمین
کجوه کم پیش شمس و قمری	مستادی خلافت عری
عجم و شام را با پس و برادر	چون لطف دوست نوکشت
بوده جانش معانی انصاف	باید و باید پیش نبوکره اف
چند اعدل او شوکت او	خدا و زکار داد است او
بسلابت کشاد شاد و عجم	بسته از دم حل چند درم
سعد و قاص و عمر سعدی را	آن دو لاله و آن دو لاله ای را
بهم مرد و را فریستاده او	چون ظلم داد و داد او
در نهاده چون قوی شده است	کفر و اسلام نه شده و در حق
او بفرط کاست از سر و در	آنچنان خدعه را بکار آورد
حسب کافران بدید از دور	از کجاست بدان دل پر چور
روز و میسنجی سوزنهر	گفت با ساریه زخمی مند
و محیل الحیل که بشکر بگفت	جیله که بیست جلیه را بگفت
سعد و قاص و عمر سعدی را	ز آن کین که کفر علیه بدید
کمره بیگانه است و سعد و عمر او را	بشیند و نایب است کشت را

زان کین که نشان شدند آنگاه	باز گشته از آن چنین سپاه
که در میدان سبب شکست شدند	هم یک گشته زار و پست شدند
محقق گردم آن مناقب را	بر آن روی و ایاقب را
به هر حرف از برای یک ایما	سپه سخن گویم از زبان نیا
بهر گشت ملک هر دراز	بهر شد در شریعت باز
از عرافت دین بهادران	ایقت دین باشد که خلیف
ملک را در مانج و رایان	بود فرزند عدل و عثمان
صد ترجمه درین سالت	برده اشش و سالت را عالت
چشم او در ششست و محشر	نخدا و رسول خنجر مشر
<p> أول من شهد بعثت المظوم دود الهزمین از آن کین که در عیان رضی الله عنهما منی احب عثمان فقد شکت بر من الله انزل الله فی شان اهل بنو قاسم انزل الله لا بد الا و طایعاً یحزن لا خیرة ویرثوا و قد وسم دکان منی علی و رسیدیم عین الامان عثمان بن عثمان حسین ان سر </p>	
که با عسکر کرد قصص و هی	چون عثمان سپید و برید
هر چه از غنای فضل و جود است	ست محض و مولد است
و اگر بجای مصطفی نبست	برایش سر حای خطبه است

این ز گفت نبود بود از شرم	ز آنکه دانست جانش این
چو عجب داری از فکر سپید	شرم عثمان ز عجب پهن
ز آنکه بر جای احمد مرسل	از پی و عطف و طریق مش
کر پ عقل سر در آید از	در سپید روح بایر در باز
ز آنکه پیشین بی از عثمان جان	نطق چون قطن گشت پند
گفت عثمان چو پسته شد	گشت و از میان جان مش
گشت این زده مالک از	سر بر در گشت ملایم از
شرم و حلم و سخا مشیل و	سر زده ظاهر شد از مخایل و
این ز خصیت اصول از میان	مهر و دختر رسول را و
شد اقارب نواز و در که	آن اقارب عذاب زاده
شریعت غم چو جان بکشد	آن پستم از بی امید کشید
سیرت داد ز چو دو کرد	با چنین نیکو و بد کرد
و مایه حق از میان بر بودند	پیکر آنه بی معنی بودند
شوری اندر جهان پیدا	قطنان پسته بی کلید
شایانی که شرم پی بودند	اهل آرم و شرم کی بودند
عقل اگر چه طاهر و درست	گفت یارب چه می کنی شود
کی در انجای عقل بر سب	سرخ کاخ سپید بر بند

عقبت به رسید جان باشد	لیست عثمان که زبان باشد
عقبت جان که بود جز عثمان	جست این کالیا من الایمان
دست مشاطا پسندید و	نگل شمش کشید و در دیده
دایم از شرم شریع پیوسته	ناله و لاله با رخسار مجرب
شرم او را خدای کرده قبول	مشته نشود از دهن او قبول
در دوز خلق حسن عشرت را	عدت از مال همیشه عشرت
از پی سار و مصطفی شب و روز	بود منفق گفت و منافق سوز
دل دهنده و سرواز او شش	برویشم چراغ و امان دش
کرده در کار ملک و ملت ملک	در قران کشیده اندر ملک
در جوار حمیده عثمان	ساخته مرصع صحف قرآن
سیرت و خلق او سو که علم	خرود جان او سو که علم
علم تزیل بر در احاصل	دل و سپهر و حق و حال
صورت خوب و نیت محکم	قابل صدق و عالم حاصل
عاشق سکر و قلم و نظایف	زایر جود او قلم و طریف
هم ناسپلمات دستارده	در کنه شرف برآمده
دل پر شمش ز شوق در جوار	چشمه آفتاب و چشمه آب
در قرابت محمد ثناء و ثبات	با قرابت محمد حیا و حیات

بنال و پشت خست نبوی	شرم اوردی دولت نبوی
شرم او کار سپ از خویشاوه	کرچه بد بوده او رخصه چون
شوخی چینی زبان ایاست	شرم دیده میان ایاست
دردوی عقل دست چنان	چشم المان و دشتی چند مسیح
عقل خلیل خیر و شمر کند	ورنه توحید به ترک کند
قابل آید چو ایستم ایان	پیش او به همان نیک منان
بدونیک از زدن جو کرد	دیو را چون فرستد بدید
نه توحید بل ز شرک شکست	که نزد تو کفر دین و شکست
چشم انبی جو کرد علت کو	پیش شمشیر خیزد مرد و چو بد
قول همان چاشنی کند در ع	کاج باطل نکرد حق بر کر
روی آید که خود نه شک	رنک خیزد در چو کرد رنگ
سج کج کلمه سیج دست نبرد	دست کج که ابراست بر کرد
نشد با کفر اجمت در قصه اش	از دالار حام غامت در صبا
آن ندانم بود منتند و کند	زشت ز کنی بود نه آید
خلق را آنچه عاقل نیست و پسند	شرم و ایمانش خدو آید
خلق عالم هر یک نیک و بد	حق در جبهه حق عزای خود
اوه همه نیک بود یکی یافت	سوی پایان خویشش یافت

ز آنکه خود نیک بود نیکی دید	بدین جهان بگزید
کرد و این خواست رای داد	دلای آن کس که سعی در خوش
نهی یکدیگر مملو فی ساخت	آشنان خون که خصم از وی خست
فرز چنانش چهره صادق بود	دل از این بی موافق بود
سزا و پیش دشمنان بنا	سزا و عسر و عاص داد و بنا
طلب مرد و مینای کرد	درد و آزار حاکم را که سیاه کرد
را با پیش او سایه دست	دل صادق میان آید است
علی غش می فل از محنت شد	دشمنان را چون پیشین بند شد
چو بوی بوی که چو بوی مکر	بوی داری محنته بوی بکر
عالم خوشش کرد و پندش	بکرانی میان فرزندش
کی بفرزند او زیان بودی	آنکه بوی بکر را چو جان بودی
تا چه پیر آورند عاقبت	دشمنان ساختند غایب
کرد زنده است کم زود است	سزا او به کست و به کار
دل که آن بکر است آن دل	بکر کی کار هیچ عاقبت
از مقصود و ضرر و نزار است	خالف که فرود قمار است
کشت بر شرح حطی پلار	بعد عثمان خورشید کزار

فی سبیل الله من المومن و علی علیه السلام من انما فی

١٠٠
 ١٠١
 ١٠٢
 ١٠٣
 ١٠٤
 ١٠٥
 ١٠٦
 ١٠٧
 ١٠٨
 ١٠٩
 ١١٠
 ١١١
 ١١٢
 ١١٣
 ١١٤
 ١١٥
 ١١٦
 ١١٧
 ١١٨
 ١١٩
 ١٢٠
 ١٢١
 ١٢٢
 ١٢٣
 ١٢٤
 ١٢٥
 ١٢٦
 ١٢٧
 ١٢٨
 ١٢٩
 ١٣٠
 ١٣١
 ١٣٢
 ١٣٣
 ١٣٤
 ١٣٥
 ١٣٦
 ١٣٧
 ١٣٨
 ١٣٩
 ١٤٠
 ١٤١
 ١٤٢
 ١٤٣
 ١٤٤
 ١٤٥
 ١٤٦
 ١٤٧
 ١٤٨
 ١٤٩
 ١٥٠
 ١٥١
 ١٥٢
 ١٥٣
 ١٥٤
 ١٥٥
 ١٥٦
 ١٥٧
 ١٥٨
 ١٥٩
 ١٦٠
 ١٦١
 ١٦٢
 ١٦٣
 ١٦٤
 ١٦٥
 ١٦٦
 ١٦٧
 ١٦٨
 ١٦٩
 ١٧٠
 ١٧١
 ١٧٢
 ١٧٣
 ١٧٤
 ١٧٥
 ١٧٦
 ١٧٧
 ١٧٨
 ١٧٩
 ١٨٠
 ١٨١
 ١٨٢
 ١٨٣
 ١٨٤
 ١٨٥
 ١٨٦
 ١٨٧
 ١٨٨
 ١٨٩
 ١٩٠
 ١٩١
 ١٩٢
 ١٩٣
 ١٩٤
 ١٩٥
 ١٩٦
 ١٩٧
 ١٩٨
 ١٩٩
 ٢٠٠

ای پستانهای صفت ایمان
با دیکش درایع مطوق
آن در فضل آفت سرافضی
آن سپه افسر فرزاد عظم
آن خدی کرده در در سپه
آنکه در پیشم تاج این ابو
حکم سپه را خیل بشرط
بشینه در مصطفی تاویل
مصطفی چشم روشن از روش
خسرو چرخ تیره کرد او بود
باغ مست و مراد کرده
که از چشم مسیح سر برید

سراپش سراب شده	خیر رخ او سراب شده
خلق را خشم خویش نکرده	مگر از بر جود و برده
تا هم بر دستش درنده خدای	نرخورد که در گشت ز پایی
پستیزی بنده برود	فرا از آل محسن برود
کرده در مغز عقل زیاده	جواب آرام تره عیشت
در دین را نگذاشته	از دور گشته کل برآید
و آنکه قایل نبوده قائل او	سر که نا خلق نبوده قایل او
جامه دیک را بخون سراب	کرده از خلق جوینان حشاک
در علم و عمل بدل سپیده	کنده زورش در جود که
گشت مغلوب او سراب شیر	جود او چون غلیم بود کبر
کرده اسبلام را نه یک تن	بدو تیغ آن هر بر دین بی تیغ
که بدو کرد علم عالم کاش	بود تیغی ز دهن که هر پیش
کافیت جان شیرخان بود	دیگری ذوالفقار بران بود
شرع را کرده چو سیر و قلم	راگن دوح کشده در عالم
تا ترخس گشتند کافر	نرخمش چنده کور
دست او تیغ دهن بر او دهن	زور او بت شکن بر دارا
هم مباد چو شیر و چون خورشید	هم مباد چو هم اسید

کر شده کوشش خزان کوشش	کرده دشت و ظفر زمین به پاشش
دل باز دشت از دهنده ششم	دست بردی بیای مردی خشم
دست و تنیش چو پای کوه بخت	سپیش کرهن عدو به شکست
در مسانی که پای بغش روی	اینست دهالت که دست او روی
شب جدا رنج او بودی	رو به سیاهی چو میاج از روی
ز چکر بود و دعبه مردیش	نه ظفر با خشت جوارش
آنگه تان آخست او را باقی کین	کایچ تاوان برده بود از دین
آه از سده و جبر سیل این	لافتی کرده مرد را تعلقین
زوال لغتای که تا بهشت ندی	نفر ستاده بود شرک زدای
چون ترا خشم بود از دین	آز و کا ز کشتیش کیان بود
در صفت زرم پای او حکم	وز پنی زرم جان او محرم
هم نمی راوی و هم دانه	جان پیکر از جانش شد
کس ندیده بر زرم در پشش	من زرم شرک از یک کشتش
آل یا سپین بر شو شرفیه	ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بر گزیده	کرده در شرح خود مراد سیر
سروان بخانه بود بدل	علم مرد و جهان در محصل
بصاحت چو ادب حق ز کشتی	سپنج زبان حدیث و بیفتی

عفت او بود شیرین تر از	است بود لطف پند
نهی کشتی بر دین حلول	چرا دیدی حسام او ملول
تسخ در روی حسید و گرا	نکشیدن چو کافری پند
با شجاعت ساحت اندر هم	کرده در عقل و دین تیغ و قلم
هم در علم و هم غلدار شد	خوانده در دین و ملک و کارش
خبر و پست و یمن و دین	جان آزا در روی دین و دین
صدقت در آل پشیمان	شریف شرح و دایه دین
مسجد و حق است او	قابل با حق و راست او
جان با شش شیدا و دل	نفس نفیس کشنده و تریدل
مفت و مفت روز و شب	دشمن کرده بران حال و شربت
سجده شمع این ز کشتارش	جیشا دیده و صفا و پیرارش
بوده خانه و دایال را چو کان	تسخ او تیر حسید را بنیان
ملکت تیر چون کان بود	سر جان و دل و زبان بود
روی سپنت بسته را به کمان	سر و دست زده بر تیغ زبان
پر کمر و دشمن قیامت را	کرده از معقل و در گرامت را
فرج در یک سخن دو در یک	کرده از بر جان لعل حسرت
موم او بود سپهر زوایا	موم او بود کعبه جارا

دوستی قدر بر خدای
 نه نماید ترا میرزا و سرکش
 دشمنی در آنگاه در جوار
 آسمان بهیرگان عاقل و مصلح

بوده با آسمان شایسته خطی	بر بساط زمین چو بحر خطی
در دیار عرب بر امت او	در زمین مجسم شایسته او
کرده خورشید و ماه را بر خیم	نور افلاک مثل افغان قسیم
صدف صدف را بر دلش	شرف صدف را بر دلش
این برنده شده ز غنای	او برده آن شده ز پند و حرف
تا بدان حد شده مکرم بود	تا گوشت مرور اسپر بود
مصطفی را مطیع افغان	حمد بشنیده در دین کیم
فضل حق بشوای میراث او	نطق او عشرت عشرت او
دیگر نینده در عالمش	مصلحت خندیده در عالمش
بر او گفت مصطفی آله	کای خداوند و ال من قاله
که خدای زمانه چاکر او	خواجه روزگار قنبر او
هر که حق و شمس و یزدان است	و انکه الله الرحمن فی العلم است
رحمت دین و عارف دین است	نقش حرف پیش او بر فاست
کاتب نقش نامت منزل	خازن کنج نامت با و من
عالم علم بود و نحو مسند	بود چشم و چهره باغ خنجر
هر که حبیبی مخالف است درین	کردی او را بر زیر خاک و زمین
بحر علم اخلاص و زهد	چاه را به بهر مستقیم ابر

سبب دای پلیم
چنانی در آب رویش آغشته
نظرتان چو دیده اشش
عشق را بگر بود دل لکان
مصطفی از برای جان بخش
نام او کرده در ولایت علم
خاست باری از ان پستید
حیدری کشش خدای خواندنی
شیر و پاد را نسب را
یازد بسته در جهان نوی
لی که ان عهدهش ازین بپست
با ثباتی برابر شد
مرغضانی که کرد بزد بخش
کرده از مرغزای عقل انگیز
دشمن همه جان پیش بود
کی شود آنکه نام دین باد
در سفر پیش آن قوی ایان

دارد از پیمبرش حیدر
سود در کرد و دشمن بکشت
خویشین جلو کرد و پیش
معشوق را دیده بود و این پاد
نزد بزرگلاه و پر منش
علی از علم و به ترب علم
تاشش ناویده ناپرسیده
کی ندی بر معادیه شمشیر
لیک قصه کورنده بگذارد
در دامن نفس نقش راز نهی
در ازل قلم قرین بپشت
چون سیل بانی برادر شد
مهره بان مصطفی جان بخش
طبع و با ناز دامن و خاطر منیر
سند سلام تنوع و دستش بود
تبع و تاج شایان
بود چون لاشه دیده پاد

در مظلوم مصطفی کاشش	لوح محفوظ باو شاه جانش
سایه چاکرانش از به علم	نموده عاشقانش از بهر محرم
مرد یک تبار خودشان بود	مرد یک روح و کالبدشان بود
چو درونده چو اخته و کرد و کرد	دو برابر در چو موسی و یونس بود
مرد یک دوز یک صفتی بود	مرد و پیرایه شرف بود
از پی سابی یکدور غنیف	سودا علی اقی در اقرنیف
در سرای فنا و کشور دین	حیدر ملک بود و گوشت دین
سر تو حیدر اندرین کاشش	چش جان عسکر ز اور پیش
در دخت دست رسول خدای	اندرین کاکه دیو غمناکی
با کسی علم دین گفتک استیلا	ز آنکه دل تنگ بود و علم ذرا
سایه از آفتاب و بخت	جز بانده از بهر شمشیر بخت
این هم رسول و بخت قبول	در دین بهر و میرده رسول
چون توانست چاه کفر آب داشت	جادوین هم نگاه داند داشت
همش بخند و جود بود	کار وین بهر دو جود بود
قوت سرش از قوت غار	دانشش چو ز بازگشتن باز
خانه او دیار شد بخت	سود و ز یک نقد بخت
تا ذکر باره بهر شاه دین	خسیر و جز را حق دین

سر یکی دال دمه هزار در	سر یکی طین دمه هزار در
دال بادرد و میشمعه بود	ز یک یک عیش ز عیب یک بود
خام کی باشد آچنان غام	شماره کن از آن نام
در سپتامه سوی چشمت	آن غمنا که در ضیافت
سر انگشت مصطفی کردست	سر یکی لفظ کو ادا کردست
بر دزد یک صاحب غم	ز بهر نکام کو کی در پیش
قطره آب بر زبان آورد	هرگز انگشت بر دامن آورد
و انگهی در دامن حید کرد	سر انگشت غیش را تر کرد
سر انگشتش از این سخن	داد مردی و علم و حفظ سخن
سر انگشت مصطفی دایم	گشت از بر سود و سر بایم
نطق حید رو گو و تافت آمد	سر انگشت بر شگاف آمد
دین پرورد و کافران گشت	لازم زمان خدا و زان گشت
کای خدا از جهان نکند در کشا	گفت ادا را رسول جبارش
مصطفی خواند سش از پیش	نطق شرح از برای میرش
گفت در بیت ال با براسیم	هم او از برای یک تعلیم
گشت حیران از آن بیت اول	چون دود و دود بدید از این اول
سپیدی تو سر زنی خدمت	و یکی با فریبی رخ

نکدر من سوی دال شا	نشوم سپید در جوانی
چرخ را بسنای علم او بود	در را که حسنه ای علم او بود
تاج عیش که شسته از پرده	تخت عیش نهاده بر دین
علم را که بخت روز حق	عفو کرد از عهده و خط و چرخ
باز به خیمه عیش در صفین	باده و کار بست رای دین
آتش نکشاد علم حیدر	نزد به پست چمبر
روح را محو در قهوه کرده	در میان سجده و آه کرد
خاتم انجیاد بر در	ملک انجیاد و بنیاد
سپهر او دام زیو چاهی	چرخ او را در پس آبی بود
تبع خمش منیر بود سیر	چرخ عیش غدر بود
حون عهده او بدیشان دین	شک شد بر عهد و جان چو دین
او تو است خشم را مالیه	یک خمش بود معنی مالیه
خشم بارای خویش بایک	جز بدستوری این کار کرد
کز تور چو جنگیان کردی	روم چون زلف زنگیان کردی
کسری بر زدی او بر مان	آل این سپهر بریدی نگران
نایب کرد کار رسید بود	صاحب ذوالفقار حیدر بود
مرد کینش و پس منور	سر و خمش قهر حجت و نادر

آب رویش برده آب ملک	با غرورش نشاند و آب ملک
کرده چون گونا و کشت به اید	در من گود را کریب نماند
مهر چون زخم تن دوستش در	جان سباعت تیغ هم او برید
در آلوده از سبب شمشیرش	وید بر جان خویشش چرخش
شیر زبان چویر کشادی چنگ	روزی کردن شدی چو پست چنگ
پاش تفتیش پای ننگ و نرد	همچو مردم کیا غود سیب مرد
اندین عالم در او عیال	دوست با کار علم با عیال
دری چون چو خلق و جو علی	شکست خون شد در ده از غلی
آن نبود آن اسد که خطوق	کردی او را درین صحنه دق
مرد کو تا داشت جانیست	از بهون دست در درون پاست
بر غلبه ز قوت قانع بود	نزدیکی جل و حرص مانع بود
ز پیری و خاک و کدش	عقل زالی و عاشق نظرش
او ز بهر گالی بی سندی	در برای جال خر سندی
خوانده برکت و پیری و پیری	سلطان و چادر تکبیری
کم دگر از دو سرخ شکبید	مرد و داور و سرخ نرسید
جان چیده در آزار نا ویرد	شیر و زانکش نمیشد بگریز
همه در بابت علی باشد	شیر آب را به دلی باشد

بود پوسیده در عقیدت کس	تا کجا تا خبر دهمش معین
فکلی بود چون خود کسب حق	عالمی بود همچو رنج و طبع
والی در چهرای بران کرد	چرخ را شرع تنگ میدان کرد
والی در عالم معانی بود	لفظ او آب زنده گشت بود
عقد او با قبول در سپهر حق	بود در زیر سپای طوبی
تنگ از شد بود چون ترک	که جان تنگ بود و مردار کرد

نسخه مریدان

در جل چوین معاویه بر کفایت	خون ناحق بسی بخیر بر کفایت
شد فرست بکاتب بنداد	دست بکشاد بر دو پنداد
سرا حرا سپید کردار	سرخوار معاویه و انصار
چون صفات معاویه بگشت	یافت بر لشکر معاویه دست
بجای آن سپتیزه پایی کرد	خان دمان معاویه بی کرد
مردوخ زمین خاک تره فضا	از بخت قاتل رخ بکشتا
گفت بد کرده ام نامم داد	در ترسم گنون زمانم داد
چون بدیدند زود بکشتند	در غوی و خون در آب بکشتند
نوازیده برادرش را زود	جلاد او را زود بکشتند
بگشت ترسی احمد به بکر	آن محمدی غار از بکر

چشم خود را عصبانه بر بست
در مصاف آمد و گفت لب
کرد و جلالت گفت کبری
سپید که از اسپ خود بر افتاد
چون بدیده مرور او فشان
که شنیدم باز قول رسول
گفته غار پس می دانست
این زمان گشته شده چاره گیر
خود تن و سپهر می کنند
عمر و خاص این حدیث چون
گفت نظر شما خطاست چنین
آنکه صد سال را برب آورد
پس ملی بود قاتل عساکر
جلو امانی شدند و بشنیدند
آنکه اگر ازین فط باشد
با چنین کسین علی نایبند
از رمضان بر می کنند

بر بسی رنجبار بر اسپ بست
که منم شیخ دین پر خراب
سفره مردان و را بر تو تری
در زمان جان پر دور بخواب
روز و بر غایت زمان میانه نهاد
که گفت این سخن شری قبل
قاتل او بد آنکه طهر نیست
دل این در دور چو پاره گیر
خود و مغفله زمر می کنند
بجز از مکر میسج چاره ندید
این حرکت و کجاست چنین
پیشگی زو و گشته انکار
نیست جانی طاعت و کفایت
روز نق کار خود در آن دیدند
مرد خواجه و را غلط باشد
شاید از عقل از و بر مرد
علم را کار بست بچندی

حضرت زکریا زینت مکتب بود	لا جرم خشم پای دام خفا
کرد و خندان او چه بسته بود	طیغ اینجا و دوزخ آنجا
سطح کلاه رستخیز از دین	چون سیمه منزل عقی
چو اصحاب مرور آگشتند	که چه بکشد شستی بر آگشتند
گشت بکشد آگشت کلام الله	ختم را که گمشد گناه
دور خندان چو نام روز از رنگ	از مردم چنانکه اصل از پند
زبان از آن خشم او فروز بود	که خشم را نام حیدر بود
مرور چون سپهر بود کشید	سایه پیشی گشت بر و جا
از اای منسیا گزید می	سایه زان پیش او دوری
آنکه خواست همیشه بان بود	تم دعای رسول بزوان بود
دور دور در درجای شربت	باغبانش ز باغبانی شربت
دین باغی میان غمت در جا	طلع لعل دامن و هم قضا
جمل پرده از حلیه نیست	علی آردون از مکی نیست
کی بود آن کسی حکیم که او	دور و کان دماغ شش بود
کند از بر لوت و باد بر دست	سپید را چو قلعه لوت
از برای خود سیر و غن کا	معه چون آنسپید که چون
آنکه بر رقصی برون آید	سوی عافیت حکیم چون آید

بغیر از زمین از جای نیست

<p> وکنه ز بلبل پس جلیب وید وکنه با علی کی بود محنت و دست وکنه مرد و ناله و قیاس است خال بود منضم او خالی چه خطر دار و آل بو تنیاند آل مرد و آل منگه ز یاد در دین را چه سگ ز یاد نه علی از چنان چون بود جانب سر که با علی نه گشت صورت ملک که اصل نه گشت ملک سخن گرفت و نیک زان دور کرد آن ز چرخ ناکش داد حق شیر این جلین ای خواج اگر در غایت نکست </p>	<p> او مراد پس را چه و اندک کی زیر عوام بایسته گشت آن نه خال نه علم که بلبلست لیک خالی از چرخا خاس کی بر آن نه نامش آن بر آن که ز غمت نه چه بر او گشت طالعین چون خود هم جا و بند شیر با که همیشه چن بود هر که که با شش نه گشت از پی مرد صورتی که گشت آیت عزال من جان چو شیر بودی هر که دی تشش هر دطاس نه داد غلط کنز دین نه تو تو در مجلس </p>
<p> همه کیم آن سگ دین به زنی گشت عاشق آن شوم </p>	<p> آن نرادر لغت به نرین آن کوپ رتر از اسم </p>

بود آن تن ز حال بد سفتیان
 مرد بختش هر گشت عاشق او
 گشت ازین سپهر معایه آگاه
 گشت که در تو با کمال شود
 کرد و کرد کار خویش شیر دلی
 کرد تو فارغ گیتی و لم زین کاه
 زن ترا بفرار زینت بود
 لب و شکر و میز و پیران
 مرد و بزرگ همه عشق زنی
 آن چنان بل بل و سنبلی
 رفت زنی که دازنی این کاه
 زین سخن جدا بایستی گشته
 قاتل تست مرد و تو کیمش
 گفت و یک قاتل خویش
 مرد فرصت نگاه داشت بجار
 شب آید ز رفت در مسجد
 رفت دقت عزت بر منار

مرد را خست دید گشت ای	گاه روز دست برد ازین ده برد
سقط از غلبه خویش چو پندید	مترصد گشت از پیکار
میر چون در غار نشسته شغل	آن سرازیر و جنت قبول
رفت ز غمی سپید ز دلش	که به این زخم صعب بر گشت
مردم از سر سوی غار رسید	پروید بر مرد بد گشتن برید
یک فرستاده مرد را در حال	کرد از او مسیّر زخم خورده حال
که گشت فرستاده مرد تر این کار	و او بر لفظ خویش مرد اوار
که مر این معادیه قهرمود	کار کردم گزین زار و مردود
جان جاد آن زمان علی دجال	نگاهدان مان بسبب گرفتار
گشت کرد زمر و راستان	رفت سوی خیم او را جان
و آنکه فرمود شاه و مادریت	این چه حکم است یارب این
صد نفر از آن هزار گشت زار	بر معادیه این مجسم باد
سر که باشد خواجه و طهر	واجب است گشت برین
بی سپاهی سخن در او گشت	کوئی به ز قضا خویش
جای تطویل نیست در گشت	اقتصاد زنده برین سخن پیش
بگفت از گشت هوای پیاده	تا شوی پال و نامانده
و بی سپاهی بی غیب سخن	در شای گزیده بر حسین

کتاب حسن و حسنات و عین حسنات
 و ذکر نامین و حقیقت است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

<p> شاه اسلام و شرع و خردین آید از گیسو انش و بی بی سپید القوم و صفیاء این را بهی خفت او بود وید و دل چسب موی شصت و نه بروی پاک لطیف قرخت جبر وین تاج در سالت رسول مستی شش و سیادت از دین کوشدای و خدای و علی دوست را چست بر زمین صبری زنده در محال است پاک غن و نفیس و قی در کم جد او خدیجه الکبرا </p>	<p> قره العین مصطفی کریم بر سینه انگر و شام سیله قره العین مصطفی او بود زلفان و در دوان صفت او جگر و جان سیله و مرار چون جاد است بروی و کرم فلک جاد که زمر و دوان در سالت شرف مؤید است شش در سالت او است چون علی در و لایت نبوی نام دوست جاد است هیچ صدق و دلائل است بوده مانند قدیم غنیم خد او زول زمر </p>
---	---

زهر قمر عدو هلاکش کرده	مقتدر تریاک در دناکش کرده
ماه در چشم او جمال نمود	زهر در کام او ز لال نمود
ز آنکه از دوا سطله چشیدیم	روان دشمن بسی کشیدیم
بماند جاننش از زهر عشق	برماندش از زنیات غلغله
روز باطل هر دست بر نام	دل دانا هرگز گشت نام
چون جهان حسینه را میر کند	زال زهر روی چون زیر کند
که چو این به بروی او آمد	نیش آفتاب سدی او آمد
بود باین قدم دلی در روز	چو خورشید در شر افروز
خواب چون خرد ز هر پند	شرعت را مضرب کمرش باد
خاطرش همچو بکزی اندر عشق	راغ اصل بود به شام عشق
منه و مردهش باز آید	مشرّب بهمنش ز عالم پاک
مشرّب عرق و منهل مکرش	باشد از محض خمرش و پدرش
باشد آماج از سخای کفش	خاندان نبوت از ترشش

در شربت عجب سیدم

کرده صفایان برده جان فدا	شکست عیون در واکه در دل
نی سبب خشم قصد جانش کرد	او بدانست و دوا جانش کرد
بار دیگر بقصد او بر ناست	نی کنایه در آبکبش بر ناست

پس میم بار غم کرد درست	شرقی چو زهر مار ز کجاست
بست کرد و پادشاه آن یکی	که جان باد از خیانت زن پاک
مدد و مشاود اند پاد و جگر	بدانند اخست زان لب چو شکر
جان پاد اندر این غم و حسرت	باد بر جان خشم و لعنت
گشت با او سپست و دیر حسین	کای بر اشرف را چو زینت زین
زمر جان مر ترا که داد کمر	گفت غم از حسین بود بیکو
آنکه فرموده اند که داد رضا	خود جز ایامه او هر دو حسرت
از چه گویم برز و صف احوال	کاغذین شش مست حلال
حق گویم من از که اندیشم	آنچه باشد یقین شد و ششم
صد و بیست اشفت آن زن	که در جام زهر داد یمن
که در پستان مرد را بکوی	بر زمین زن سپیدی بوی
آن که بود که یافت این زن	که هر دو با دتا به لعنت
که پذیرفت از او دم مال و من	ند و که هر که نیست جای دین
فرمودند و عقد مرد و اید	که ز میراثهای هند بسید
کین کوه عفت در ترا دادم	به بخشیدم و فرستادم
که تو این شعل را تمام کنی	خویشتر را تو نیک نام کنی
بهر مر ترا و دم بزنی	مر مرا و ختری و جان تنی

نایب کرد آنچه کردنی بودش	لیک زان فعل به بند بودش
آنچه پذیرفته بود هیچ ندان	مروار در دنان مار بود
جان به پیونده کرد در سپهر کا	تا به ماند در جسم زار
رفت و با خود هر چه نامی	چو بست در جهان به خود عالم
صد هزار آتشین رخسار	بر حسین باد تا برادر جای
خبر آن دل پر از اوسیه	نشوی حسرت که از برادر اوسیه

در وصف حسین بن علی علیه السلام

پیر تعنی امیر حسین	که چو نبی بود در کونین
مشراب دین صالت لبش	خشت وین تراست او شرب
صل و عشق همه و نه عطا	عفو و بخشش همه سکون و عطا
خلق او چو خلق پاک به	خلق او چو خلق پنهان
پیش چشم حسرت به چو	نزد عشقش و حیرت به عقی
جنت او در ای قندوش	نام او کس ترید در عروش
مصلحتی پرورید در غوش	تر تعنی مرد را کشیده بودش
بر عشق انس یافت زهرا	کرده بر جاننش سال و ماه و عا
باز داند می بغیرست او	شور و گریه ز شیرت او
هم تنی اصل و هم تنی فرست	هم زکی تم و هم بی ز عست

آن علم و دین و حسن و عیادت	آن بی طلعت بزرگ نسب
یاغشته از لعل صدق جمال	نجی خمری ز بحر بس مال
دست مانند احمد مختار	بسرور وی بو سپید و در دیر
صدقش پشت مرتضی بوده	در نی از کعبه مصطفی بوده
بوده جان نبی و صلب دمی	احسن او از وای تحقیقی
او را همه چو نواز و خوشی	او ز نسیب چو خاتم بهمشید
آن فردی دین یار است	در صواب آن چو سیاحت او
بوده جبریل همه جنبانش	عقل از بند عهد و پیمانش
سر و پا تاج و باد و اوج و روی	چو در او سپرد و جویبار و کما
منصب دین از دست لطیفش	ثبت خود بنامت شرفش
فرق او اندر آسمان یقین	احسن او در زمین علمین
سوی این سر و کفتش سلطان	اصدا ثابت اشارت حق
منع کردند احسن بنی جمال	بجز کرم او از آب زلال
شرف و عود خلق مر سیم	کرده چون مصطفی حسن و کرم
راز او باطنیت بی ظاهر	عشق او اولیست بی آخر
بجز کرم را تابا بشیرش	چون تابا بشیر وقت بایرش
او بجز گوشه پیر و مشم	خبر از احسن او نداده مشم

شد و عقل شریف با شرفش	سایه سایه ز آفتاب گشش
سین اصل و فرع اول جان	نسبت بذرو زرع او آید
شاخی از پنج باغ معطر می	دوری از دوح حقه تنوی
اخذ و شش مرد و پیش کی	پوریا و لیمیت پوی
بوده بهرام همیشه نصرت	بوده ناهید همیشه شربت
باد بود و سپستان او حجت	باد بود و دشمنان او لعنت

در شش

دشمنان قصد جان او کردند	تا ده را دشمنش برادر دند
عرو عاص از فپ او ای	شیر را خیزد پشت پاخی
بریزد طسبه معیت کرد	تا که از خاندان برآورد کرد
شرم و آرزوم بکلی بوداشت	جعی از دشمنان بوداشت
تا مرد را بنا بر و محیل	از مدینه کشید در سنل
کر بلا چون مقام و نراج	ز دوال زیاد روی داشت
راه آب و ات بر پیشه	دل از زمان عن و غم پیشه
عرو عاص و یزید به خست	بر سر آب بر کفند سپیر
شروع بد و مد زیاد و عین	روشنان غنبت بود با عین
بکشید نرنگ آن آرم	از خدا سر سپردند مرد و نرم

سرش ز تن بیخ بریزند	و اندران غسل سودمند
مقلق از تنخضم پاره شده	آل مروان بره نکلار شده
چو مشق اندرون زیر پلید	منتظر بود تا سرش برسد
پیش بنیاد و ساش دمانی کرد	تکلیف بردستی و دمانی کرد
چندی از قول قریش اهل کرد	کیمین فریسته جیت و اهل کرد
دست شومش بان لبه ویت	ز د قصبه از نشا طلب خند
کیه خرنج و حدیث اسل	وان مکافات زشت دست مل
کیمین آقا تو خسته ز حسین	خواسته کیمینای بدو خین
ظهر با نو زینب کرمان	ماند و از فصل خاکان جیران
سر برهنه بر اشتر و پالان	پیش ایشان ز در و دل افلا
علی الاصفرا بیستاد و بیست	وان مکان ظلم را بداده رستا
عمر و خاص و زیر و این رایاد	تو قوم شود و مصالح و عا
بر جنا کرده آن مکان اصرار	رفته از تحت برده انکار
میخ نادر و دره و بیداد	مصطفی راه مرسته رایاد
کیمین گوی انداخت مجاد	زشت کرده ره معاد
کبر و دوزخ برای خویش مقد	بر الحکم را گریه بر احمد
راه از دم و شرم بر بسته	عهد و پیمان شرع بشکسته

چند اگر بلا و آن بختسیرم	که بهشت آید و بختسیرم
آن تن سپرد بر دگر و کج	و آن عزیزان به تیغ و کج
و آن کزین جردن کشته	در گل آن بخت بخت
و آن چنان طمان بر کرد	کرد و بر نظم عیشش اصرار
حیث فاندان دین رسول	جمله بر داشتند ز جمل و فصل
نیجا لعل کن ز خون حسین	پر بود در جردن بر زمین شین
تاج بر سپهر بنا و به کردار	که از آن تاج خوبرو مستار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان	بر هر نرزد سپهر گای سنان
آل و پسرین براد و یکسر خان	عاجز و جوار و یکسر طمان
کرده آل زیاد و شش لعل	و بتدای حسین تر در خون
مستطقی جابر و جله برید	خون ببارید و بید از وید
نظام روی را خراشیده	علی از دیده خون پاشیده
حسن از زخم سپیده کرده کوه	ز چپ از دیده برانده و دور
شمر باغی پر کشته خیز	علی و اصغر آن دو صخر پر پیچ
سطلی به جفا میویر شده	سرد و ده به شش زه شمشیر شده
کافران در اول پکار	شده از زخم ذواللقت اذکار

محمد را بر دل از سینه صدها	شده کسرتین طاعتی و باغ
کین محل از غنای سپهر زمین	شده طالع درین شگفت و شیر

در کمالیت

چاه و ده شر که در پیر زمین	سالوز و ضعیف لختن
بوده زاده لا و صطفی و طبع	مغن با نده بی چوب دل
کو دکی چند زیر دست و نیم	شده که کلا طالع به نسیم
زال هر روز با برادر بکام	که دکان را کفندی اندر
آمدی از میان شهر برین	و دیده اثر ظلم ظالمان برین
برزه که کلا با بستادی	بر کشیدی زور و دل باوی
گفتی اطفال را می چسبید	وین نکو با در این سپید
پیشتر زانکه در شود و شمر	برگزید از نسیم مشد به
شود از مرد ماسیغ آلود	با در چن کشت شر مجوده
خط این با دمسلمه و دارم	سوی تا این خصم که دارم
من عسکلام زنی که از صدمه	بگذرد روز بار و برادر
قدیر میر حسین بشا سپه	از جنایای خصم بر اسپه
آوی چون که اشت دست از	مرد غوامی کین که غاصب
مرکز دهنی شود دیگر دهن	زندان کس چه دوزخ و پوشت

مرد عاشق را بن گسیلند	کز فی خورشید بپسند
دین بدینا بنار بفرستد	کنند نیک و در بری کوخند
خبر را معنی شود بجز حسین	کز فروق و قشش از طنین
آنکه را این نیست حال بود	مؤمنان کی این حال بود
من ازین این خان سیرت	کز چه دمیتم هم دل آرام
آنکه خوانی می معادیه اش	و آنکه در دایه است ز او پیش
پرسند اگر چه حال من است	هر دو از ازل و دل من است
حال مشکین نبود جز شید	حال بود و بود و بود و بود
سرکه کمال ازین شمار بود	سرور اما علی چه کار بود
از چه محض صفت کمالی	این صفیان زیان کمالی
شالی از می بابت است ناچار	چو بود بکر را بحال انکار
چه شادی جز نیست و دنیا	که از گوشت خاندن دران
حاشیه بود نه خواهر	چو بود بکر بر برادر
صفه درینیب و دومینیب	آنکه او را از ویه بودش لب
باز میونه بود و ریکا	که بد آراست و بخت
این حمد جفت مصطفی بودند	حمد از شرک و شک حمد
پس کجای می بود میرست	عمر و حاصل پدید سپست

گمزه در فوآل دید وین

گمزه را عمر و عامر باشد پر	یا زید پدید باشد سیه
مستحق عذاب و نرگشت	چرا و در خیال و بدو نیست
سرخ و دو پستانه و شرو و زید	زان قبسید منم جید و سید
نقش و او که بران کسب با	که مراد و انگشت به نیکی یاد
از پستانه ای کان میر خورشید	خند مراد آن شاست ایم وین

و در فوآل دید وین
و در فوآل دید وین

وین که گشت ازین جان و کلام	خلق در دین شده مذکر و ان
حرا و از رای مناسبت	اشتی واده و سلک مایه
آفتاب پر مهر و سینه	بر و دین و جنت که سینه
مهر و از سینه صلاح جهان	مهر و سینه و ناده اندر جان
پیشانی ایستاده وین و بود	علم و علم و سخن شش آیین بود
چون پیر در احوال ثابت بود	روح نبی کار کرد و راه نمود
روزگار شش علم مستحق	جدا آسوده از جدال فرق
شخص راه وین صلاح است او	روح عشق نبی ثابت او
آسمان رای و مشق می دید	ستق خلق و منتجب کردار
بود در زیر کسب و ادق	جنت صدق در محبت حق

کشف

دلی او چون سرخ و شمشیر	تن او چون دل صفت پیدان
کمر سی دین زرای و عدا	لوح محفوظ شش پادشاه
کرده توفیق پادشاه خود کش	جله شان در عیت فروش
بوده مفتاح کلج خانه جرم	بوده صبیح آسمان وجود
صورتش و بود پرتی تر کرم	سیرتش مغز نامه را خوش کرد
چون دانه بسپار دین بزم	کرد روشن چراغ دین بزم
در طریقت دواج عفت بود	در شریعت سراج است بود
حجت حاصل دفع لغات بود	عفت خوان شش لغات بود
یکدود در شاه نامه غلط نظر	هیچ سپرد وی چه نام بود
دیدنی و اسطه کمالیت نقل	چرخ سنت از در پیکر حاصل
کرم و جودش از شبانه سال	از جان بر گرفت رسم سوال
در درو حیفه که فی	نایبان چه خرقه صوفی
باز به کمال کسب پیا	دستشان چنان قیامی روز نماز
صدق او در رعای قدس	باز گشته چو دل طایفه
خلق پیش از طریق صواب	ماند حسیه آن چو کوی طایفه
خند و در گرفتند اندر چنگ	صدا با دین و سنت اندر چنگ
داود او را برای دولت بین	دل جانفش را علم و فلسفین

نکش معنی ز خط او در صدر	بچرخ او چون باد همیشه جان
از دور و ن شمع منج اسلام	از دور و ن شمع منج اسلام
از پل فطرت و هدایت او	از پل فطرت و هدایت او
را و توین بر حسد لایق آسان کرد	را و توین بر حسد لایق آسان کرد
بر گرفت از غل طبعی با	بر گرفت از غل طبعی با
مرکب از خود گرفته راسخی	مرکب از خود گرفته راسخی
علم او کرد و جلد را که رنگ	علم او کرد و جلد را که رنگ
تجرب بر فرق مرغیپ او بود	تجرب بر فرق مرغیپ او بود
زان علان سوی آسمان بر رفت	زان علان سوی آسمان بر رفت
خرم از علم او روان بر اول	خرم از علم او روان بر اول
مرامی که گفت نوحه قال	مرامی که گفت نوحه قال
بر و ن کش زمین در دو سطل	بر و ن کش زمین در دو سطل
نکش معنی ز خط او در صدر	نکش معنی ز خط او در صدر
از دور و ن شمع منج اسلام	از دور و ن شمع منج اسلام
از پل فطرت و هدایت او	از پل فطرت و هدایت او
را و توین بر حسد لایق آسان کرد	را و توین بر حسد لایق آسان کرد
بر گرفت از غل طبعی با	بر گرفت از غل طبعی با
مرکب از خود گرفته راسخی	مرکب از خود گرفته راسخی
علم او کرد و جلد را که رنگ	علم او کرد و جلد را که رنگ
تجرب بر فرق مرغیپ او بود	تجرب بر فرق مرغیپ او بود
زان علان سوی آسمان بر رفت	زان علان سوی آسمان بر رفت
خرم از علم او روان بر اول	خرم از علم او روان بر اول
مرامی که گفت نوحه قال	مرامی که گفت نوحه قال
بر و ن کش زمین در دو سطل	بر و ن کش زمین در دو سطل

در پس این ساخت از پی کس	صد پست خدا در پس
اصل او در قاعه و بنیاد	فرع پس معدن معدن
لبش با رسول پر پسته	او بیش از فضل کس پسته
تا به نیش پیر او خواند	با خودش سخن و ناماند
از پی طالبان نور یقین	در پیشش وقت کرده بر زمین
جستش دین و روز شمع غا	ظننش فتنه سوز و شغل کز
را که بن درش شیر ذر	هر مان درش چرخش
چو در او کعبه آینه جوی	خلق او چون با خشنودانی
جستش از حق باشد بر دست	چو در برابر با کعبه بر دست
شرح تا که نه ای این غایت	عقل را قضا فلان دست
در تراجیع زلف و خفتش دین	در ترفع از علم و علمش دین
کام و کاشش هر که بکاش	نار و دوزش چو در کار بیا
سختش کبر و لغت و شیر	ندمب او درست و پاکیز
چون بهار است بر شرف و دین	مست و خور و دین و شرف
با دست عا و عا و عا	درست و کاشش و عا
جست او ست و اضع و دشت	کعبه او ست و لاج و لاج
از خود سپهر و من ظن	از خود و زما و این من

دست او چو زبر و شمشیر	ست گویا ز بر شمشیر
زبان غوده بشنید او برین	صیقلی گفته او شنیده بکار
در راه شرح خویشش در خجسته	با خود عقل خویشش هیچ خجسته
نگاه است و رازند مطلق	بر و در راه دین نام حق
تجربه شیه برکت پیش خزان	کرده است کردی حدیث بر لب
بهر عالم رسید آثارش	دین نرفد ز غیب کتابش
سنت مصطفی از او شده فاش	کر بر گفته و شنیده او باش
شرحش او داد علم آن صنعت	هر حدیثی که مصطفی بر گفت
در پس از او فرشتگان افتاد	کتاب او شد فریاد سپر
حاکم او بود و عالمی محکوم	گاه تریس گاه شرح و موعوم
خاطر خاطرش شمشیر سپر	ظاهر طاعتش مدام بر
محرم عشق و محسوم تاویل	و غلط عقل و غلط تزیل
است نوع را سفینه علم	نیست طاووس را سپینه علم
ز آنکه بسر پاک خاندانش بود	صدایش مین هم و دهانش بود
پیشکی سر ز جویش بود	خاندانی که از قریش بود
در تیغ شفق شده منقوش	وین از ویافت زینت و راز
عالم و عارف و وجهی و صفت	بند او شده و صفت و شریف

علم دین آید و سپرد بقا

بهر از اسلام هرگز بد

فی سرائر و انوار

سرود هم کاس یقین بود	سرود سر داد دین بود
دین دگر گشت ایچا و جوب	آن یکی پیشانی را و صواب
دین دگر گشت از علم محل	آن یکی زینت و زینت عشق
دین دگر گشت از دینج ای	آن یکی آفتاب نورانی
دین دگر گشت از دینج ای	آن نام و در سپهر نورانی
دین شد و محض علم را عالم	آن شد و حکم شرع را عالم
دین پسند و کرد و پسند خوش	آن هر قدر ناز و مرقه خوش
دین سنت بر حسب پیرای	آن بخت گرفت سرای
آن بخت غیب دین سونی	آن قریش اصل دین کوفی
صفوت از جام لطف این بگر	بخت از تن قرآن بر لب
بخت این کرده بود شرع قبول	سرود بودند و از ثمان قبول
بخت دین بطف پرورد	سرود آن بطن سینه کرده
بکرده پیداز علم علت حق	سرود اندر سراسر علت حق
بکرده بخت جمال آل قبول	بخت بخت چرخ دین برال
بکرده بکرده بکرده بکرده	آن یکی تاب محض صدر

بناست این دلو و چندی آید	قرآن کرده قصه کز غراب
کوفی اندر طهرین نین کافی	مشافی درد جل راشافی
مردود و نه از اجبت قوی	پیشگاه پستاند بوی
مردود و نه دین چشمت و پراغ	مردود و نه دین چشمت و پراغ
مردود و نه دین کیسل و کواه	مردود و نه دین کیسل و کواه
ماه چاه ابو حنیفه یافت	میوه شرح رنگ پست پخت
زمره شافعی ج طاع مشه	خرد او را زول منابع مشه
مردود و نه کی بنوق و مزاج	کاری ای خواب با مراد بلج
مردود و نه کی بنوق و مزاج	دیده کار ز دست چشمت
مردود و نه دل بشیخ صادق	مردود و نه دل بشیخ صادق
آن جل تنجه اوسطیت	دین چنانچه حجت اوسطیت
آن داسپه اقل ابرار	دین را خیار قابل اخیار
آن کی اندو و کرو خاندین	دین چار اسپه بنفشین
سپهکسان غذا و دجایرا	دین سبب او شایان ایدان
توجه دانی که بنیف کرد	چشمت کی شافعی پخت
کاشف ششمت توفیق	واضع حجت توفیق
نوک بانی که مرایشان	چشمت کی توفیق

کم کن این گفت و گوی بر نهاده	حکمت شو ساحتی و بیادش
تو به بود و گشته مشغول	پیش تو در بختی فصل ضلوع
گو که اندر خلافت سر و پوی	از بد و نیک سر و دق تو کنی
هر کسی حامی آمد و چه نوازه	شاه منی را درین میان چو گناه
در خری است سوال منی در راه	او بر بد حقیقت تو تر ز راه
چو گویند را بدین بهل کردی	پس چو منی حدیث یکدوی
فی السبعه الف خیر	
هیچ داد جهان در علم و دین	پنجه در پشت پای عزت
هر یکسندی دعوت تو	و تو ای دین سپک خضرت تو
هر یکسند به تو منی و کن	نیست در دین دینی تو دین کن
از برای قبول عادت	پنجه در بغل سر و مسدود
بر مشت خراب شرع مسدود	ملی که در جنبه دانه کاه و خرد
انتهای شایخ شیخ شایخ کن	و نهایی جاده راه خصلت نعت
تاعت شد و تو ز بد خوئی	کو چرا قامت تو یک توئی
سک کین از فضل برین انوار	سک نباشد در او بکای غای
تو نشانی بنامه دیستان	خیمه زن و نه زود در پیش
چو سعادتمند کدای ملی نیر	شاید یکم زنده سیم سیم

سیر و با جمل تا کی او بر نیاید	در نکسا و بار تا کی امیر نیاید
حیرت از گوی عقل بخت برود	در غم آن که این چه طاقان
چه چون آلت هلاکت است	سپتک بر شیشه از شیشه است
سرخ از گوی عقل باید گفت	در معنی بعضی شایه سست
در مردم ز سپند من داور است	خون پند فرشته مفسد است
تو برآور دست بر طعن	که چرا دست می بر آرد آن
ایمانگر دایه قامت راست	که چرا قامت فلان کیست
حسد و حسد که آلت جنگ	دیو عقدت گرفته اندر جنگ
نهای ابر سی بین خدای	تو برین خوی زشت و شوم خدای
کی که جلوه عنبر اعلی	قدیس لاهوت بر دل لاهی
در دو دست شاهی از شک	چو راز آملی از لاهی
ترس و سپیدانی و سواد عدل	وزیری عاصی کار کرده عمل
بر سواد و سپید غیور و دکن	شاهی آن و در خنجر دکن
که ترا به خنجره و به غوغا	او سوی و بی جز فرشته غوغا
شاهی که سوی تو به سب است	به سوی حق بگیر و حق سب است
مرد و خند باطل از من نیست	باطل از خنجر باطل من نیست
در زور باغ مرد و نور عین	سپید و سپید و سپید

من نه دی شجرت این گنم	اوم سپند و اوم دهمستم
صورت عقل نه چینه شده	جانیه صلانی خرد و پوشیده
دشمن روی تو چو خاک سپاس	امردی تو زان چو باد هواست
گرفت به کسیر بر من کین	در چشمنی چنین کن دین
دراز دست من بهوت کین	از پای بکفت عیال این
از پای عا کس بری نکند	خر عا نه بخبری نکند
من گنم بعضی در دین	کرهی در بدی تو دورم این
من بودم ترا طریق نجات	در نه خواهی تو دان تراست
کز من نیستی تو چند یار	تو دیو تو میزن و کسیر
ای هوا کرده ز شیر بار ترا	با چشمنی راز ناچکار ترا
از برای سگان و گرگان ترا	بچشمنیا کمر بزرگان ترا
چون ترا چشمهای سپاسست	این غرامت بر اهل دنیاست
هر باید که عیب خود بیند	جود روز و غیب نه نشند
ترا که عیب خود حمیدانی	ترا از عا بهل جلالی
که ترا از نهاد خود خبر دست	درد باید که در در اهر است
دین طلب که حرکت غم دین است	که کلید درد است این است
که ترا درد دلی ز پسیل بود	در جا کوشش جبرئیل بود

که زد و بی چو جان شمار و مان	هر ترش کرده روی بر همان
بهر دادمی پست و بود	هر که چشم عقل گور بود
کار کن کار و بگذرا ز گفتار	ز این چنین ترنات دست برد
در نام کن سخن به وزخ بود	نام هم قول من بگو بپوشد
ششدم قول خام خدا بود	بند و ام جسته و مرا نام ترا
بر روانشان من در دو کپی نام	زاد من مرده مستند و نام ترا
خواجده ام تا بوم عظمی نام	شده ام تا رسیده نام عظمی نام
هر دو در صبح عقل صادق بود	هر دو در اول شمع صادق بود
وین به عوی و بیل و بران بود	وین به عیسی نام قرآن بود
وین به قوی جهان علم بسید	وین به عیسی مثل بر محیط
وین به کبش رحیم در صحنه	وین به کرده از قلم و جسته
وین به چو زاده نور خود روشن	وین به پان سپیده کیوان
زنده با فقه از ان اسپید	شرح ازین یافت و کوید
وین مرا سپید نام راقع و جسته	وین کی شرح را چه رگاست
وین با حرر سپید وین به تخت	هر دو را اجتهاد بود و درست
سعی به شان شرح کرده اثر	شاد ازیشان بود و ان سپید
زاد عالمی نام بود و حق	یافته وین سعی شان رونی

جان کن مرده را زنده باد	روح و آتشان زنده باد
باز این ز مرد و جان شش زنده	که بسی خلق یافت زیشان کجا
حایب و غایب آن کسی و آن	که ز کفارشان نیافت آن
باز و تباہ کار سفسیه	نزد و پستین بر و فسیه
تا نکرد و سر برانگند	تا و کرد و سر برانگند
و که یک سینه ندانی مل	باختن دان چرا کنی تو جل
مرد و لاله چون سوار شود	اکرم از سپاه عقی قلی شود
مرد و دان چون قصد و کار	از تن خویش تن برآورد کرد
سپاهی آن کسی که کار است	بجسم درون سپه اوار است
مرکز او از لیس قند باد	باید چهار در چه صد باد
دستگیر خلقی ایب	بند و زار و زود و ظلمت شب
من بگویم از کمال عین	در حق حبس و یزدین
در چشمم بین حسن	از شای همه دینم تر
از نپای شای اشیاست	که پانجم و شمع رخ است
شده ام چون نام ایشان	آوازه ام چون عسل ام ایشان
من اگر جمع یار ایشانم	
هر چه سپهرم از آن ایشانم	

در کلمات طاعت حقین است	همست از حضرت نبی و است
مرد را زود العفت در محراب	که دکان است خوش و شیرین
زاد را زود از جلال حق پستان	در بر کن ز ملک و ملک جان
ز آنکه بخوبی جنت تو مید است	زاد را زود و آنکه بخوبی است
در لاجل کوی بسیار است	در جانی که هیچ بر کار است
نیست سموع لای زود خدیم	چون ز لاجل تو ترسد دیو
کام پرورد خانه پرتر یک	یک مانند زیر این فلاح
تاز و تر چو رود و پر بار	در آب این دور زده نثار
باز اینا که وای جان جان	این مرد عیان و عیان
ز آن جلی بر نه وای با کند	که ملک ملک شود و خاکست
همچون ملک پر و عوی	همچون نطق ملک پیمانی
سوی آن چو عطیه سود	سوی چون چو تسبیح ز زنده
تا مگر سپید خود کو بسند	ز آن مرد دست و پای آینه
تا و تو مگر دو وای کند	بهرانی هزار با ملک گسند
تا زود کام دهد تجسم	تا زود کی رسد چو مرید
که زود کند نصیب	و بدین یکی ز تو بر

یک پیستی تو در همه کردار	کنده دلی طهارت تو در دوا
نور چشم من غنای چشم	
گفت روزی عریه بپسیر	که درین راه چست تدری
کارین راه بر معاطه نیست	دوره جد خود کا ط نیست
کار تو ضیق دارد اندر راه	نرسد کس بجد سوی تو
چرا گشت عجب است کردی	تا بد است که نامردی
آنچه برتست رویای آور	در سختی جان جان کور
بنده کی کن تو جبهه دیگر	راه و راه و نیش و سخن
جد برتست و بر نه اتوفیق	آنکه تو ضیق و جد مستی
نور چشم من غنای چشم	
عید احد را با یار رسول	کرده بودی و در اصل قبول
بر صبیحه حقوق خدمت داشت	یک زمان خدمتش فرو داشت
آزنانی که جبهه نعل این	آیت آور و بر رسول کاین
که بود امنت تر از ناچار	بر جبهه بجد را کلا و سار
تیک و هم وارد تدریش	خواه خوشش دل نشین و خادگار
رفت در دزد و درون نام	عوض از آن چشم خون نام
زین و زاکنت فخر و پرور	غنی که گشت و پرور

مرد را کار و شغل باید کرد	باید باشد بخانه اندر مرد
طع از جان خود بریدم من	مرد گفت چو این شستند کتا
که کتفم حاجتی چو کوه احمد	چندان کرد بدیدم لا به
مست دوزخ بنیبه نامید	که ضعیف است مرد از کپ
تا در آتش چرودی نگذازم	اسکندر شتر چاره ندادم
اگر حیلت است ثم ننج	آیه آمد و کرد که یافت فرج
زنده و دشتش و کرد چاره آرد	و آفرین آتش او در است نجات
راه تقوی مگرد بست آیدم	گفت ای تقوی اگر اینها ایم
که زیاران منبری سپشیم	راه تقوی رویم و بنشینیم
آدمی نیست مست و دیوان	اگر تقویست بر دین

تغییر می یابد و این حدیث است

گفت یاکر و کار یا مولی	در مقام است با خدا موی
چپست بهتر خلقا در کف	از هر آنچه آفریدی از هر کس
نیست بهتر عالم از تقوی	گفت که خلقای من موی
شقی شاه خفته الهامیت	سر طاعتی حقین تقویست
وزیدی اندام بکوه برتر	از خودی خویش شتر چاره آرد
کز تو او را نه بدیدم	ترخانی ز خدای تمییز

اگر ایت است

نه ششم

باز در ده نه دیده بیدار گشتی گشت	گشته در سپید گشت گشت گشت
و اینانی که زاده ز منند	چند در حوای خویشند
هم از راه صدق چنبند	آدمی صورت اند یک خند
مکتب شرح را ندیده هزار	بدر شمع بار سپید و خند
هم در این آرمی و نه	هم غولان بی نه می پند
معنی و جو هست پنداری	پس بیدار تو چرا شادی
هم از خود و سپید بر خند	در هم آواز خویشش بگریزند
هم در راه آن جهانی کرد	بند و خفت و خرد و هم سپرد
هم بر اهل و بر جان و حریص	نه ز شان کرده سال و نه
هم گشته بنای شمع و غل	اگر گشتش خدای بی غل
هم از غار آواز و چرخس	هم ازین بگری و و پس
هم از ای ار شمع رود اند	چیز از حیات و نه
نه کیشان بر تر مرک و	مرک و از آن کپان چرخ و
چون کیز مشتر را بزی	و نه و نه و نه و نه
هم از ای کبر و نگینند	هم قطب شریعت و نه
هم چون از کتب و فریشت	جز از سوی و نه
و نه و نه و نه و نه	از نه و نه و نه و نه

دور از حال نشان خند کرده	تا چه گوشت زان گذر کرده
در خفا و خیا نیست و بیس	در گذر شده بعد در گذر بیس
حال ایام و راسخه بکمال	خورد و مراد بود و اطفال
سجده نماز نیست ز تنه یوی	است از آب ناز و محسب یوی
روی شان چین بازسل کجاست	آب پیاپی چو بسکری چند پست
پرسن باز از لاس پس تو بر تو	ایکس چون گیر کند و بر تو
از سستیمان چو کان دیار	کرده و ایم جلوه نشان پر بار
تا زبان در جمل قوی کردند	معتدل را عاشق غری کردند
نیز که در کوهان سینه پریال	چون که در دود بال زود زوال
کزین این مکان بر است ی	و خضر لغزش را بک سینه ی
پست او چو قطعه جاده هر	نگه میدن چو قطعه جاده هر
کشتن بی یکلون	سختی سیاط و جلد زدن
سودن تن در سرای بی فسیل	باز چون کوشش گرما و زراد
شکار از غلطان شده ضحاک	پیش از دست دینشتر کاک
آند کرد و بخون ساده و لاس	بخشنش ناکسان پستخان
در پی حید با مجلس و کای	سازت سر و صدق را و دای
چو سیاه بکفت غلوج	از پی مال و زر و ص فوج

بکریم کاسمیتل درمایل	بکریم کاسمیتل درمایل
عبدانجام خویش در شرفی	عبدانجام خویش در شرفی
بشفت چرخ در گشتیت	بشفت چرخ در گشتیت
انگر در گشتیت و در دنیا	انگر در گشتیت و در دنیا
طن خندان پیش بیکه جان	طن خندان پیش بیکه جان
بی ندانند که دست در فتنه	بی ندانند که دست در فتنه
رد و نیار پرست از ان سنان	رد و نیار پرست از ان سنان
نیکبشار غدا شب و روز	نیکبشار غدا شب و روز
در کفر خواب در کربانیت	در کفر خواب در کربانیت
غم خنود و دیگران نه میش	غم خنود و دیگران نه میش
علم داری ولی بود و دینی	علم داری ولی بود و دینی

گفت روزی بکفر صادق	گفت روزی بکفر صادق
کو خراجی راجع مقصود است	کو خراجی راجع مقصود است
زبان ربا و بر زخمی خاک است	زبان ربا و بر زخمی خاک است
وقت را که آید بکش چرت	وقت را که آید بکش چرت
کر و لیت مست از شد حنیت	کر و لیت مست از شد حنیت

روسی و بعضی مقتدره در دست
 گنده را و خدای را و جوهر است
 قوه و دانا و روسی و جادو و توری
 سر و دوزخ و عرصه و درختی
 بهر او و ترقا و دانا و دانا
 بهر و دوزخ و عرصه و درختی

<p> نیمت است جمال این باشد دیده از مردگان گشته گشت هر که ادوی ال یحیون باشد هر که ادوی از خرد شده بخشد از بیانی بی تاب در دین روی باشد تقا در پیش هر که الگ نباشد عشق عقی هر که از است نیمی مردار از بیانی بی تاب در دین هر که از است نیمی مردار از بیانی بی تاب در دین هر که از است نیمی مردار </p>	<p> نیمت است جمال این باشد دیده از مردگان گشته گشت هر که ادوی ال یحیون باشد هر که ادوی از خرد شده بخشد از بیانی بی تاب در دین روی باشد تقا در پیش هر که الگ نباشد عشق عقی هر که از است نیمی مردار از بیانی بی تاب در دین هر که از است نیمی مردار از بیانی بی تاب در دین هر که از است نیمی مردار </p>
---	---

چون میرد چو سنگ نولیس بود	هر که در زند کی بخیس بود
ایستد به مرد و ناهفت فرزند	هر چه بی شا و آدم اندر سهند
کینه را کم شده معال و دست	هر چه شادی غای اول دوست
کینه را غرگشت و تن خرم	هر کسین خاکدان و بران دو
اگر میان بستد تزک باشد	و اندان کان کشا و ک باشد
افتد معشوق ز چاه طبع شبت	هر روز چو بی کام برفت
چون پوشید جامه را بشکیر	تا بحیث حساب اندازد کیر
عطسه و غوی گرفت و مرده تر	که گریان چو دامن و طیر بر
الجباب من الله و الله اعلم بالصواب	
در اخلاق عقل کن سخت	نفت و فتنه سوال شد گفته
کام در نه حدیث شد کوتاه	هر که ترا حجاب است در راه
با و عقل و جان الف و حد	سخت و با و است و حدت
کاه پوشیده و که مرغ غای	هر که دولت و دهری
عقل بر نفس و نفس بر انسان	و در آن روز فتنه
خوشه چسبان خرمن خردند	هر که در زیر خنک و بند
شدند است کار علم و عمل	چون در آمد بکار که ازل
هم چهار دست و پا	هم کلید آمد و در سپنش

مجلس ششم از کتب معتبره

در حدیثی که بر دو طاعت	در حدیثی که بر دو طاعت
از برای جهنم و دولت دین	از برای جهنم و دولت دین
مرکز عقل بود بنام	مرکز عقل بود بنام
مخزن عقل صوت و حرفی نیست	مخزن عقل صوت و حرفی نیست
هر کجا عقل متصل بر دو دم	هر کجا عقل متصل بر دو دم
عقل که مرست و نکاست	عقل که مرست و نکاست
حک بنده می ندید و بنیکوتر	حک بنده می ندید و بنیکوتر
جسم را جان و بر دو باره	جسم را جان و بر دو باره
دزدی و منون و اعیان	دزدی و منون و اعیان
شرق و مغرب که عقل هر است	شرق و مغرب که عقل هر است
دو پهنی شناسد اینی	دو پهنی شناسد اینی
که درین نزل فریب و بوی	که درین نزل فریب و بوی
عقل در منتهای انزال	عقل در منتهای انزال
که درین روی سب و آید	که درین روی سب و آید
زبان بدین ما کانه ندوغم	زبان بدین ما کانه ندوغم
شرق آفتاب عقلی انزال	شرق آفتاب عقلی انزال
پسند بود و دوستی	پسند بود و دوستی
اینی که درین عقل است	اینی که درین عقل است
سپهر عقل و دولت آخرین	سپهر عقل و دولت آخرین
آنچه بود و آنچه نیست	آنچه بود و آنچه نیست
زادگاه یکی از شکری نیست	زادگاه یکی از شکری نیست
حرف و داد از در خود میدم	حرف و داد از در خود میدم
هم دولت و هم ملک نیست	هم دولت و هم ملک نیست
هیچ خاموشی ازین سخن کوثر	هیچ خاموشی ازین سخن کوثر
نقیصان علم بخشیدنی	نقیصان علم بخشیدنی
سخنی که عیب یکین	سخنی که عیب یکین
فوق لی تحت لی بیلی است	فوق لی تحت لی بیلی است
که درین جوهر جسد	که درین جوهر جسد
ست برکت و عظم	ست برکت و عظم
خوشش اولش حجاب	خوشش اولش حجاب
آفتاب بود و آفتاب	آفتاب بود و آفتاب
ازین شادی این آدم	ازین شادی این آدم
مغرب آفتاب عقلی	مغرب آفتاب عقلی

[illegible]

و اوست رسم شرح و این باشد	از این بی نام پندش باشد
عقل ساجان باور خوش گشت	اگر سایه خدای کریم گشت
سایه اوست اشعار باشد	سایه اوست که در است
سایه خورشید و این گشت	سایه رخت و این گشت
عقل کل خسته زیر کل گشت	هر کی امر و فرست
عقل تا پیش گوی فریاد گشت	این همه در دست گشت
هر در بارگاه فرمان گشت	بختش هم قرین قرین گشت
عقل تر از دم و من و دنیا گشت	هر تر از ملک پست گشت
در صحنه به زبان او گشت	هر ملک و هر دیوان گشت
عقل کل بر تر از نامه و	از قرین و دیوان گشت
عقل از عقیده باشد گشت	من و جو فیه آرزو گشت
بخت اند نهاد عالم را	سجده ای سپه ای آدم را
را در سپه ای پود گشت	همه برای تسبیح کن تو گشت
تسبیح بود و هر بی شد باند	بدر آفتاب بخت از این گشت
قلم تر از مرست ز گشت	در نور خورشید و نور گشت
هر که از این گشت	هر که از این گشت

چون تو دین ز بر عقلی که	خود که چو مشتری نی
منش و دیده در نهایت است	نمونه در نهایت است
حضرت او بهر است	درست از بهر کاست
او کند از بهر بر عقلی	عقل او بهر عقلی
نیز کار و خبر عقل است	که در آسای بهر عقل است
در عقل آن که توان	پاک و مردار بر یکی خرد است
از بهر عقلی بهر است	که به عقلی بهر است
در روی فساد عین صید	دست عقل ز روی فو و فلاح
در درین است و درین	سخت حاصل از طریق و تپس
جان او لوح سپید است	که در مرد مزاج نیست
بی سز و ده جان زده و درین	سز و ده روح از آن
خروجی عقل و در بار کش	شاید در بر کش
حاجت باطن از سرش بر گردد	درین بحسب حق از بر گردد
علم و زور و علم و جل است	که در عقل و تپس باطل است
عقل او در عقید است	که در عقید است
و خالی است	مردی عقل جز خالی نیست
چون عقل است	منه عقل است

چون عقل است

عقل هم که از دست و هم قصد و هم	عقل هم که از دست و هم قصد و هم
بر از صورت و مکان و محسوس	بر از صورت و مکان و محسوس
عقل شایسته و در میان شش	عقل شایسته و در میان شش
عقل شریف عقل ازاده است	عقل شریف عقل ازاده است
عقل کل زبان و هم شکست	عقل کل زبان و هم شکست
عقل نکر است و غیر نفس نای	عقل نکر است و غیر نفس نای
عقل را و او که در این حس	عقل را و او که در این حس
عقل در کوی عشق و سبب است	عقل در کوی عشق و سبب است
سوی تو عقل صمد یا کینست	سوی تو عقل صمد یا کینست
عقل کمان بر سنای عیونست	عقل کمان بر سنای عیونست
و از برای صلاح و دشمن	و از برای صلاح و دشمن
مکوان و روشنی که هم برادر	مکوان و روشنی که هم برادر
عقل را هر که بادی است	عقل را هر که بادی است
و از عقل آه از دورای سخن	و از عقل آه از دورای سخن
آنچه عقلست نمودن را بکیر	آنچه عقلست نمودن را بکیر
استشاد نیست هر که باده است	استشاد نیست هر که باده است
نگر که بادی بر پیر نیاید	نگر که بادی بر پیر نیاید

خون من کوی گشت عقل مرید	خون من کوی گشت عقل مرید
هرگز در عقل چون سپیدان شد	هرگز در عقل چون سپیدان شد
لاجرم خون ز عقل نیست کمال	لاجرم خون ز عقل نیست کمال
هرگز در روی سپیدانیت	هرگز در روی سپیدانیت
نیست از عقل در سراپای حسود	نیست از عقل در سراپای حسود
وز خرد نیست در سراپای خنای	وز خرد نیست در سراپای خنای
خرد از هر دین و امر آید	خرد از هر دین و امر آید
عقل فرمان پوشش ای برست	عقل فرمان پوشش ای برست
ز هر زرد و ناری غمراوست	ز هر زرد و ناری غمراوست
دین سپید طین که ترزه و سینند	دین سپید طین که ترزه و سینند
عقل کز ...	عقل کز ...
عقل در روی و کسیند و نرود	عقل در روی و کسیند و نرود
عقل را با دهر غم و مرز و چاه	عقل را با دهر غم و مرز و چاه
بطع قصه مدح و نوم نکند	بطع قصه مدح و نوم نکند
عقل صافی و نماند فی نیست	عقل صافی و نماند فی نیست
آنکه ناشی ...	آنکه ناشی ...
کرد تفت ...	کرد تفت ...

انکه دمی وانکه سادوست	وانکه غمزدانکه ناخوشیت
وانکه سرهای دی می را بداند	بندی بر نه پناه سبب را
وانکه از پستند شیشه پر و باد	وانکه در حقه مرده سبک باد
وانکه او بر زمین خزان بار	پای بر سپهر نهاد چرخوار
است بسیار این نسیجها	که حساب دشوار آن ستروان
این بحر عطشای عاریتی است	کز پی مال و مادی بر نهی است
این عذرهای خاک و ماسه	بحر عطش در شکل خاک و ماسه
مرزهای کنایه پسند نیست	حسن ایشان ز عقل در ذیست
عقل با صلاح خود کار	عقل را با فساد و مرز و چار
عقل خود کارهای بد کند	هر چنان که پسند خوا کند
عقل در دست یکم ز خود دارد	چون چرخ نیست بطلار باقی
خودی بود و اصل و منش خود	زشت نامی شد و پشیمند دوز
عقل مرکز بکذب باطنی نیست	عقل مرکز وکیل قاضی نیست
عقل جز است کوی دلخیز نیست	عید سازند و کلوز نیست
عقل مرکز خطائینه باشد	با من و تو باینده باشد
عقل معما ز نور و بقا نیست	پرده پوش فلان جهان نیست
که چون پای و پند و عقل	از دست حیدر مرزای عقل

در دایام و اندر اطفال	در ریجش طبع و پست لیل
و چون غایت از علی و درش	آسی تافته سوی پیرش
زور و چون نیامد جای عقل	ز نبال عقل زار عقل
تا به ای پستی و بر روی	که دل از پشت چشم میزدی
ز کلام کارخانه عدل	از نیکوچسپ و چار کار
عقل این کارخانه کند	عقل کی قصد و ام و داند کند
تا به تر از خویش نشان	تا که او را مکان کنی زندان
تا عقل دور بین پرکت	خویش را به خویش پرکت
عقل جای حال مند	که مرده شود بر آسپا
بر تر عقل چه نمود است	درت بنمود چه برسد است
اینکه ز عقل دور است	آن نه عقل استراق نیست
فقط در دو کاس و ساچ	رای و زده و عبید و شاهر
این نه فطرت و دانا و میل	از عطای عقل و دست و دل
خود پیرست آنگاه ای	چو دهنده دی و طاری
دش تیر و بخشش گیران	که شگشت کند چرخان
دیوان عقل گشت با بر و شر	تا بخوان شد کور
کند از عقل چه و تبیس	که عزا زین شد تبیس

کای این غار ابدان سر است
این یکی عیسی و آن دیگر خورشید
این بلند است و آن دیگر کوتاه
این همه پند و است بگذر ازین
تو نه ای طریق مشیبا ی
پرده از روی قتل برکش
چون زمرود و زکام مصیبت
مرد در آن و درونی زمرود
صفت عاقلان درین فوایح
اول خلقت و آب حشر عمر
که باید از هر یک کتب سعادت
برادر غیب تو جهان خود است
هر که برخواسته و راند
کرد بر چرخد سوا چهر است
بجز در این دست فضل و هنر
در این اهل فراز رسد
و این دیگر سوال و جواب

دل این غنچه عقل آن سر است
این سپیم خضر آن چله غزل
سرخ این باشد آن سفید و سیاه
شاه جازا لقب کن خورین
تو خود را دروغ زن داری
چیزی خیره دست برکش
شب روی ابدان و خیره ملک
دیر یابد و یک زده خور
مکنه تو کرد دست پیش چرخ
بوده در کاف عقل جابل و غل
کاسه چون کینه حسن و پاد
شاه تن جان شاه جان خود
از تو و حشمت تا به پاد و غل
بر در خانه هر سکی شیر است
بنا که باشد هلاک سوار بر
بهر ره و بر زرب
هر کسی را اندر عقل تو امید

این یکی سر آن غنچه

این یکی سر آن غنچه

میل در جان خویشی داری	که خود را دروغ زن داری
در مداریم باور از قرآن	بدریل و امر سبکات برزخ چون
عقل را چون پانستی توان	باز دل خویشی عیبی او بر سپاه
مقتل کرات بخروشی هست	مست کشت آنگاه شمع فصل شکسته
نیمه شب در میان است	
پروا در جهان لطیف	نفس کو یا ششها چون در غلغله
زین ادبعت شریف طاق مرید	و اندرین مرد و دمسر علی میباید
بنده کی گنیمت ایشان	بد و از دست در بر ایشان
که پیشان بعد از هر سپیده	این دو کو هر سپیده ای که پیش
پرده دوری که آزار نده	نکما فخر و عقل سپیدانه
سبب محبت این دو به نیست	علت رده است حق بد و نیست
این دو از آرزو سپیده و بجا که	و من و از علم رفته بر افلاک
حق آن دو شریفیت را بگذار	حق این مرد و هم فروگذار
ز آنکه در راه کعب از مرداد	هسته این دو کرت زادن
خود از تقوی پروجا وید	آید را در هوا گشته خورشید
خود که مشاطا گزینست	خود آمد چراغ یایانسته
حق درین جهان خود هست	سپید بر است و پدید از دوست

در این کتاب
نیمه شب در میان است

از پی جلد است اردو سکون	از درگاه کاو کن فیکون
تا آمد چو کرم سپید بانه	در نازل چون حدیث باخود
در سستی و سستی از علامت کا	سوی بازار این چو چستی راه
چون نه عود خیر و نه تمکاش	نیز یکی دور بایش دگا تمکاش
در اوستی فعل عاقبت چن است	کو کی نفس نشو و اکین است
خود از دوزخ ت برات دم	خود از دوزخ ت برات دم
غیب دان او عیب چو این است	جاسی کفره عا قلی برین است
بر و از احسره بطنین	کشته از مواسی چنین
آن نکر که خرد چو منور باد	در گون قامت به چو فریاد
هم از آن گشت به بند و آب چشم	کندت عا قلی بچ و دشمن
دور باد و ی ز صحت جلا	حد کار تو باد با عفت

شش

باز گردی بکس درو سپه	حسن دایمی نمی دم به سپه
جود مال و بخیلی خرد است	کشف این خوب نردن به است
عقل مدیم بکس بنادر سپه	مال به هم پی جوا فر سپه
لیکن از عافیت به سپه	در ستم و ست خیا نگو خواسی به
خرد و بهر گز به سپه	مسند و او را بهش زبون

کتابخانه ملی ایران

مرد باشی کجا هیچ در شری	از شریا نیوستی به شری
عقل است و زبان که تو به	آورد راست فلان که این
ای فلک کرده سپهر فراز ترا	سرکوب ر کرده آذ ترا
مرد کوچ و در حسن و کرد	شک مسیحا بکره خود کرد
سر کافرخ بتاوی ای عاقل	بترانی چه به ناری دل
هر که تیر در رای به نکند	سپه ده و دلی خرد نکند
ای عود را از خود نباشد سود	بر او آتش است و سودش
که از تیر و تیسرگی آرد	چشم را خیره فرسگی آرد
حاکم عقل با دین بسناید	کار به حکم است و دولتش
ز کد در کتب علوم ازل	از پی راندن رسوم عمل
تفت او در سپه تافت	گشتش در کنایه عقل
از خرد خواج شو که سپه گنبد	صل شد زرد امن خورشید
اوست بهر شای جاویدان	دفر نقش و خا به فرمان

دست خط

در عبارت کتاب سطور است	رق مشهور و بیت سورت
اهمیت در مایه پناه عود	عاجب بار بار کا حسن و
کندای نمی بر سر اوست	عقل فانی و نفس اول اوست

عقل کل مسطقی و اوصاف	در پنی اسپتفاوت تحقیق
کرچه باشد پسم بر گردد	مرقی عقل کرده در گردد
در از روز عقل گیرند	در ایم آن جوهر پی برند
هم پیرای و هم زبانه	هم بسته و است و هم پشته
شده زبانه و بن و ناگوش	توسط میان صورت و رنگ
هرم و شکل سنا چو کند	هر چه عقل را پناه کند
بر ترای یکی شود با عقل	چو سرش چو کند نقصان عقل
که شای شود ز سایه عقل	پوشای شود ز سایه عقل
خلعت شوق باید از اند	چون شادان عقل بر و شاد
عقل کل راز و بر انگیزد	شوق چون در ناله و شش آویزد
او شود چو عقل بر پی	ما گزن عقل بود بر وی میر
بشنود که بر جی الی بر کین	چون شود بر ناله و خود مالک
علم حق در حدیث او باشد	بعد از آن سالکان چو شتاب
نگرانش بیشتر ز سر مست	را کند با عقل صورت و صفت
با کل و با کلا سب کی بودی	در بهار و در نه علی وی بودی
که با نور انگیزش در پوست	بمقل چون بهار و کجاست
صبح اول در مرغ زین باشد	ای الی بر ناله طرن باشد

شب برنامی از نظیر بود	پیر چون صبح مستطیر بود
مست در خانه را به این	در شر شام سپیدان
از برای سرور سپید و سی	خدا را به پی و روزی

چهار طبعش مزید و او پرست	در او پیش سپاه و او پرست
تا یک چند شت و از تخت آرز	رو به پیشش نایب ذل و نیاز
ز آنکه اندر سواد شام شرع	اصل دین را برای نکش
باید و او از پی در کعبه	سوقی چار کون رنگ
جان چو در عالم دوزخ آمد	خود ازین نکش نکند
از پی جستن سداست دین	اسپ تن را درین محیط
و اندک پیش کمال ذوق	که بسط است بساط در یاست
وست و یاست بر بند و فل	ست بسته دین سواد و فضا
پیر و دوست و پای پی	روی در یا بجو کیفیت کرد
آشنا را اگر شنیدنی	خر بقدرم درون چو رانی
و بدانی تو آشنای	خیر و پیوده بر ست و راه
در سباحت اکبر پیستادی	پیشینین قبل پیستادی
ز چو شستی شکلی ای رها	شد سباحت و اول در راه

نور کاشی نگار
شکوهت و دل

چون که شستی از وجه چل چله	چون که شستی از وجه چل چله
در دل جهان آنکه مشیار است	در دل جهان آنکه مشیار است
نزد آن که معدن فرو مست	نزد آن که معدن فرو مست
سکه را طایفس بنده دم که خرد	سکه را طایفس بنده دم که خرد

در باب عقل

عقل است جوی روان	عقل است جوی روان
در افاضت سوی زلال طبع	در افاضت سوی زلال طبع
مایل آن خزان مستیز و ابله	مایل آن خزان مستیز و ابله
عقل چرخ و دایره آدم	عقل چرخ و دایره آدم
هم درای مراتب اسمی	هم درای مراتب اسمی
نوا که گشته مشیز و فاضل	نوا که گشته مشیز و فاضل
باید و پاید در جاسم	باید و پاید در جاسم
این عقل را مسلم گشت	این عقل را مسلم گشت

در باب عقل

سبب است در سولی او	سبب است در سولی او
او نهاد دست هم با هر قدم	او نهاد دست هم با هر قدم
کمان هم دی که بی زبان باشد	کمان هم دی که بی زبان باشد
عقل است در سولی او	عقل است در سولی او

از برای تنهای اندر کرد	عالم جسم که ی آفر کرد
مساوی نهاد چون کوسیه	تفاوت نرسوی از سیه
ست مکه جهان داند چه	مستهای جبه بود عتبه
بعد از آن در ولایت تصویر	مرتب نفس دون و نقش بر
از اول جان و آتش بران	تا حق و فضل درین دو میان
در برای صفت پذیرفتا	از پی رخصت تصور دنیا
عقل در بند مرئوسه	نفس از شوق عقل و محبت
صورت از برای اندر بند	نه خاک و پرست صفت کند
در درون خاک چهار کمر	نمده در بند و خیم یک دگر
سرمه ای درین چهار کمان	چون نبات و سواد و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد	حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان حشده غذای ملک	تا بدین روی شد بملک
در نه در عالم پتین و کمان	خو حمان بودی حکیم حمان
نطق و نیاز غاشی بسته	اورده در جان فروشی بهتر
در سخن در بایده است معنی	اورده کسکی بر سخن گفتن
کنک اندر حدیث و کلام	چاکر بسیار کوی پند و پند
کرده عقلت هیچی محکم	اگر کوه کوی با شش از کرم

زیر کار دیرین سپیدی بکن	هیچ غم از یادان چو سخن
عقل را کسوی دوست قرار	حکمت جانفزای را کذا
از جلال ترانه عقل	بحقیقت کسی نداند عقل
عقل بر نفیس را چه پیام	کای زمین مر ترا در دو سیاه
مرزا عقل دستگیر است	عقل را تر حقیقت است
مرد عاقل همیشه دار است	مرد جاهل و لیس و غمناک است
کز خود را بر پایی در آرد	عقل را جوی و جیل نگذارد
آز چون ارشاد است مردم غلام	آگاهی تواند خود را بخوار

شعر

ست احسان چو نهر است	عقل دستور و دل و مصلحت
ششم شمع است و آرزو عالم	این یکی ظلم آن و کرباس
عالم را هیچ شرط مکه نارد	خود او را بشخصه بسیار
شمع که هیچ کس نکالد	این هر یکی بود روز حسد
نفس سلطان اگر بچاول	باقی و عقل و جان شود بیدل
تر جان دست نطق و زبان	مرزبان تنگ سه دوزخ
تر جان و روی و دندان	پشت یار و قوت سلطان
کرمانه ازین گفتم بر	خوشش جزا و شاه و خورشید

در حلالان کام شوند	بلک و ملک با قیام شوند
کره در امر عقل و دل باشند	همه نوار و همه تجل باشند
عقل و دلا اگر مصلح شوند	در حقیقت منت ارض شوند

قصه طایفه ابرو سپهر

نفس کو مژده ترا چو جاندار است	لی تو از جسم و لیبی کاست
کرچان رخ شمس پیکارند	سه و کیسل از درونت پیدارند
آون که مغرمین کند قسمت	آن بر عقل دین و به قوت
آن طایفه را این کینه سپهر	آن شود حافظ این کینه تغیر
آن ز سپهری که چون نجوابشای	طایفه از رحمت و غلامشای
از برای فراغت خوایت	در برای صلاح اسپه بایت
و درین خاکدان آتشش بر باد	آه آبروی تو بر خاک زار
تا ترا بر سپهر بر سر حسنه	نشانده بهر راحت خود
تا بر آسوده و حسنه در کا	تو بخت درونت آن چو دار

لی جان و نسیم و آتش

عقل ششم و پهری نور است	این از آن آن زینت سر است
نوبی چشم شاخ بی بر دان	چشم بی نور چشمی سردان
بکجه دست شولت و شمشه	چشم بی نور نورانی چشمه

این ترافع نمای فی مجلس	و آن کبر نمای چون مجلس
آن دست ایستاده	و آن بکون پیش تیز دو
نیست جز شرح و عقل و جان	خلق دارد دو خط چشم و جان
چون ترا از خود جواب است	خدا نت آید ز سر و جواب است
چون خود ساری سر و لی	وز دلی هر کسی سخن گوید
و زنی مصلحت درین بسینا	کاشکش آتش آفر دارد
حق جزو او در جوهر کرم کنند	که او لولا را مر خود سپاس کنند
عقل چون پر کشد از غایت کس	در کشت چون تند و سر در چسب
را یکی که حبسه و غمان دارد	سپاس بایم زیر دانه دلزد
چند هر کسی که به لب و	سیسج مشاطه چون خود بند
و خود به کد کلمه افرو	کی شود سنگ به کد کد
ده ای دوست روز یکبار	با خود زور کن نه با دل خود
با خود یا شش و از هوا بگریز	که هوا علیقت در هر گریز
آن عزایلی با هوا پست	چرا در آلوده است طبعی
از هوا سود نیست زوهر کرد	تا ز بود تو بر سینه و کرد
خود هست همیشه غار بود	حق باشد که شاد و غار بود
در هر در و آن این است	ز آنکه فرمان پذیرا است

و آن کبر نمای چون مجلس

کتاب فی الحقیقه

ختم کوش برین صفت باشد	زود اهل عاطفت باشد
زاکمه خد خفقتش ازین رشت	خود از جهل نزد احسانست
سرکه بادین بود زودن باشد	حرف جبر زان بدون باشد
پادشاهی باطلی بر	سپک عقل از عقود کانی
چرخ و خرمج ترون نیست	عقل را هیچ ترون گفت
تبدیلی جهان شایسته را	نور آکن جان فاسیه را
مرد و عالم چنانکه هست	آن کسی که بکلی عقل نیست
ورود آرزو خاک بر پای	از برای حصول نیست دل
من نمی بکلی عقل رسان	ای خداوند خالق سپیدان
علم را در جهان نظام آمد	من عقل چون تمام آمد

کتاب فی الحقیقه
صفتی از سبب رستگاری
روایتی از سبب رستگاری

علم سوی در آله بر و	نه سوی نفس و مال و جاه بر و
علم را سود بی زیان دانند	هر که علم از برای خود خواند
آنکه در آینه بکار آرد	پس و هر علم بجای از پیش آرد
علم بهر کس است	بر خور از علم خوانده با حکمت

چون نباشد چو سر اعلیٰ	بیزخو به که ریش را بسند
نیک نادران در اصل نیک من	بدوان از نیک نادران به
کار یک سال را بهاد درم	علم یک لحظه را بهاد علم
آن کشنده این کشنده را	که عمل بر کست و علم سوار
مردی علم لیست در بود	در نه بزرگ خرد بود
چو کین علم در میان کج	کار باید که کار و بار و خج
علم زاده و حسمل داده	درین دولت بدین و آگاه

نسخه دوم

عالمان خود کم اند در عالم	باز عالم میان عالم که
خواران خوار تاز و دی بود	از عذران سای باید گوی بود
شادانی شرب خوار بود	نمده بون شرب داور بود
کار بی علم بار و بر نه به	تخم بی مغسسه بین شر نه به
مطلق خدق عقل و آنا به	بسیار در عمل توان به
مردی علم تم در شومست	علم بی درد پستک در کدست
دانشی کان خردین ز کار بود	بچو در دیده انشا به بود
خنده پر سپم که چون کان هلاک	که عمل نیست به سخت دانا به
در سخن کوی قال پسین حال	زنده گزیده عجب به حال

مرد را در زغال بر خسیه زد	حال را که قال بر خسیه زد
کن ازین بسوی علم شتاب	از آنکه در ظن به و خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد	سرخ بی برگ بی نوا باشد
جان در اوازانه در حرکت	بچه بسوزاننده بر حرکت
علم کان در دست نه در دست	آن نه علت کان نه در دست
مردین تا بخت دنیا است	چو تا قوت در دست و پادشاه است
آنکه با خود نبود مرکز یار	ادست از علم و علم به خود یار

در دست بی هیچ شکی نواز

آن مشیندی که ابله برکات	سر که شد از چندی در خواست
که بگو سر که شد ای جان	گفت دور و مزاج کن بدان
کسی از سر که شد بخت	خیز را کون که شد بایه حبت
خوشش سوی چه سخنها دار	مرد زمان به درون جان نثار
مرد مایه صفایان ده روی	مرد مایه کدر حذر کن از روی
چرا بر او نیست در کردن	چرا ندان علم و کار ناکردن
قبلا در نقد باز شناس	تا بدانی تو ز بهی زانما پس
کردن چو کور ز کردن	از چه از عشو و دغا کردن
خیز این عشو که خورجین است	خوشه تن پر گشت دلی از نمان

مردمان ترا سبیلی فریاد	کسب کردار باد مشهور مباد
چندین در نقاب محالی	چند در دولاب گمائی
سر که معتمد در پاکه غواست	اجلش بر یاقم غیلاست
حکمت از طوطاالت ازین	آن در مشرق این در مغرب
پاک شرف از سبیل برین کردی	آنچنان با شش تلخین کردی
رجمه و از آن نطق شود سپید	پیل خود بود ضعیف آواز
علم دان که خدای او بهاست	و آنکه دان حقیر و جبراست
کجا جلد یار بر پست	مهر و قند و زین هر پسر پست
مکمل دهی درین جهان پستی	همی نه مشیاد چندین پستی
آن حکیمان که روی نجاسید	بر کل و بر دولت محبت ایند
علم دان خاوند خدا آمد	علم خود از شمع هرگز که آمد
بر زبیکان سپاسی نشود	آنکه از پیاده قستی نشود
تیر و تار و دار و در و سینه	ز آنکه غم از دوده بارشده
هر دین بر سفینه دایره	درک قیصال هر پای مزان
رای دین از برای شرف نیست	با سپلیق از برای شرف نیست
هر که اعلی بود در پشت	چون بناله ز نخل و انگشت

قاصدی را عوام از قف کین
یکی از بکده در آمد رنود
گشتم از میرنند ایشا شش
مهر چو باری ای دل پسند
بروم از بیت گفت بشنو یک
پسینان میرد کم زوش
علم خواندی نکستی اعلیٰ من
علم را هر که نیست آاده
شک پچاده که بطبع و شتر
کرده در جذب کار و بیج
حالم علم عالمیست شکوف
علم علم عالمیست فروغ
چون ترا علم دل مبدید اند
علم را چون تو خوانی از ایش
از چون علم مرا خواند
به ایجا که چشم او چند
دانستند دل حق سینه

میرد از پانی عیست دین
پیش از آن دو که آن گره زده
بر اشکال کفر و ایمان
چرخ کو فنی دود چند ان
من ز فرمش خبر دارم یک
رفتم و هر فرد میرد شش
جمل ازین علم ترین هست
شش چون گراست پچاده
از تر آید ز خاک و فرس کشت
که بار از کچه خیر و میج
بست آن خط خط و حرف
مخبر آنرا که شد در کشتاخ
که ترا خود با و می خواند
الت جاده و سازه سازه
بر براق نقاب بشاند
تا نه قیانه ت زبشید
از پی نقش حرف شد محنی

علم که بحسب دین داد بود	استش و خاک و آب و باد بود
علم و بی که در تسبیح بود	بودی و چون در آسبای بود
تیکت خواند و لیک بد کرد	و بر الیک کرد خود کرد
علم که بر شست آموزنی	حاصلش برین دین جودنی
و آنکه جان مستقرین جان بود	علم همان بود علم خوان بود
زین کار داشت علم بدین	داشت بر کبر و تبس پس
تو را تبس کنز ای و	تو که تو دین خودشی و دین
خود دین تو دیو و اند	تو که دینت میر است
چو ترا دادم او بر آویری	از خدا و رسول بگریزی
مراست که کلماتش	نکته زود زود مشیادش
آن کسی از خدای بر نوتد	که حدیث و حدیث کل شد

هست

شبنم که کرد خود را سید	بر صدای بر پیش چرخ
دید اگر ده بر دین چو دوجی	یا برادی و یا سریدی کی
یک گفتش خوش با شش خوش	بر در او سخن مفروش
در ده او سخن خوشی نیست	در دیش بهتر از خوشی نیست
در دیش بر نیت است	ولی نه بانی محمد ز بان نیست

آن کس که بپسته جانند	بر که شسته ز قیاس جانند
در نه حاجت بی زبان آید	مرحوم ای کجای لب کشی
یکند از قال تا رسی تو کمال	در نه صدق بهتر از صد قال
یکند از قال و حال پیش آید	قال قید است از پس یکند
در نه تقصیر قول را یکند	در نه سپاس یکدست در
که مراد تو دوست خود داند	بپس که نیست این تست
در نه پس گفت در نه بجای	چون چو پس نامک بی معنی
که مرستی چو در نه دوست	زاکم بود مست مغرور دوست
در نه عقل مجری راه صواب	ز زبان دایر کی بود حساب
که از علم صدق خست بر	که از روی دانه کزید عرب
رو روان را چو در نه میراث	و اکم را در و غیبت کم از
که توان علم ز زبان سپاری	مرحوم غایب تو زود در باری
علم مختص درون جان باشد	علم و روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود	علم بی کار پای بسند بود
که گفته جو نیست یکناوق	هر را غایب و از اوق
یست یکم در صداقت اندک	نکست شده بی بسا
علم از درون راه صواب	چو در روی علم روشن

که بر جاده سحر چو در دانش	برده بر مزاج او جانش
ز رطایب کار ناید سخت	بر که نیکو گواه جان در سخت
علم و لغت و عمل در پوست	چو نو چسبند و در دهن پوست
علم و نجام رخ بخت و نیر	ز خود دانش بخت بگذارد
دانش آن عزیز تر بر مسیح	زودانی که می ندانی مسیح
بیت از بر مسکن نازل	زودانی پایه بر علم و منسل
کز برای هدایت اندک پس	دو زلی جاده مال نیست مری
تا نگردد او خود بنو و مکرر	اوست از کج علم بر خود و مکرر
ساخته راه را همه اسپه باب	مهری نزل رسیده در ملک و مکرر
فی الشیخ امین و دایل	رخت و کرد و جسم را محصل
جه در با خست ز خود و دایل	نفس رفته بماند جان و دایل
نگردد این گفتا محصل هدی	ساخته از قالب نفس هدی
سود صافی بماند حق حجت	صدق رفته بجای و حق رفته
معنی کار را همیشه شده	عشق ارواح را همیشه شده
چون شدم فارغ از طریق حاد	عشق را زین سپس کفر آغاز
و کس است که فی الشیخ و کرد و عشق سرچ و صورت و کس است که فی الشیخ و کرد و عشق سرچ و صورت	

دیر در نایابی عشق آمد	سر سپید غای عشق آمد
عشق با هر برید کویه ناز	زانکه داند که سپهر و ناز
خیز نای عشق را قامت	که خون بکفت قد قامت
عشق بی آفرید را بنود	عاشقی جز بید را بنود
عشق گویند آسمان بخت	عشق پوشند و برین بخت
آب آتش فروز عشق آمد	آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میج تن باشد	مرغ و تا قفس شکن باشد
جان که در دایجان می باشد	و آنکه چون مرغ غایکی باشد
عشق بسوی حلو سفر بود	پر بود لیک بسوی پر بود
عشق آن بود که دانه خورد	توشتش بگدازد خانه پر د
بنده عشق چون غم باشد	مرد کشتی نه مرد در باشد
سر کیست از آرد و آن پر	قدر در یاست جایی طلب در
طبع اندر آب داد بر	غریزی را چو دره جود زی در
عزم مشک بر آب و بر خرگ	چون بدایر سی قتم هر گز
رو در جوی را بدایا در	جان و مردان پیش پای آرد
سفر آب را بر شو پیش	اندک آموز هم ز ساینه خویش
در چنین جوی در پیش دکان	نود و صد تا سینه نان

که صدت الی یافت جانیت	از زخم درد باز دست کش
نیست در عشق خط خود موجود	بهاشقا ز آنچه کار با مقصود
تا ازین سایه می براسی تو	در زخم درد کی مشناسی تو
عشق و مقصود کاری باشد	عاشق از کار می پری باشد
عاشق آنست که ز جان فزون	از درد بر خیزد و نگفت سخن
جان تن را می عمل نهند	سپیم را سکه و فل نهند
تا به و جعفری چون چاه	نهند بر دای سپیم سیاه
کرد کار لطیف خالق بار	است خود پاک و پاک خواه کار
ای درینا که با تو این می	استواری گفت زاکو است خری
خط خاک لود بازی در است	عالم پاک پاک بازی در است
قالب از سایه هواست برد	لاست بر کد طاعت برد
چون از از عشق فایده است	عشق و مقصود خویش بد است
عاشقان بر نهند در شب تار	تو برای کچون بری و سپار
عشق آتش نشان بی است	عشق بسیر روی کم یا است
عشق چون است و در شکست	بای عاشق و دست چرخ است

در احوال عشق

عاشقی را یکی سحرده برید که می برد و خوشش می خندید

گفتش آرزو بخت جان و من	بست این خنده و غمستان
گفت فرمان چو پرده بکسیه زد	عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای دره تپه بود	در طریقت سره کلر بند
عشق و معشوق اختیار نمیست	عقد از فغان که تو شاهی نیست
عشق را گیس وجودش نشناخت	مردی را وطن برآسپد
گر که بجای زیای شکست	عشق را دره برای نه فلک است
عاشقی خود را کار خردانه است	عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کاینات همه	شده از عجب ز خود برات همه
عشق فرشی از خدا و او جهان	باز گشته نزاره سرگردان
عشق نداده نشان جوهر عشق	حبیب چو کین نرفته عین عشق
نقد عشق از سرای ارم است	نزد اشخاص نذر است نه است
در راه نمای عشق غیاقت است	عشق بی غمیشتن شادمان است
کفره دین عقل تا تمام بود	عشق با کفره دین گدازم بود
هر چه در کاینات برزگفتند	در ره عشق طافهای بپست
بید با سیه دار و غار و خدنگ	همه را آتش کند کلر نک
دود و پیدی که سوختنی همه	دود اگر در کیمیت خاکستر
پیش آتش که عشق را برآست	کفره دین بود و پرده چراغ است

مرد صورت پرست را که کار	اگر عشق و پست را دان کرد کار
سوی آن کز در دیر داشت	اگر در دیر نقش پیدا نبرد پست
مردان نقد عقل کرده است	از سر ضرب عشق پر دست
عشق برز عقل و زجا است	لیس مع الله وقت مراد است
عقل مرده است و ایکی آموز	عشق در دلیست پادشاهی سوز
عقل را با عشق پر کنند	باشد با عشق پیش گیر کنند

در وصف عشق و شکر

آن کی خیره ز ششتری پیوسته	اگر مرا در اچنان سحر وید
که چو با چمنین قدم نهاد	که دو کی را همی کنی طاعت
میگفت بر شکرش که طاعت	که دو کا ز چمنین شوی مطاعت
و او شش اشتر و لب گفتند	من شد ستم چنین متاع در
من خود را ز که در چه بچشم	بیمار و در پسین سی کرم
در و کرد دست مرد را گوی	من شد ستم متاع در دی
مرد او را عشق و امیر است	آتش عشق مونس کجاست
مرا که او را در صبر نبود	مرا و از آن جهان خنجر نبود
که چه حاجی مناسک آموخت	بعل علم آورده افزوست
چو است عالم شکر را بویست	وز در نقشش نمک اندوست

کجاست از ابله و ضریر و سفت	نمایه مشهوره علم حسیه
چهره از آفتابای جان کجاست	پل کمان بود ز عمر است
لایحرم دید باید ست ما چار	اندازین رده را با طایان بسیار
زان عمر هیچ عمری طلب	توسه جوی از پی خود مرکب
بر پاپس است ما بر سپر کج	ز پی آنکه کسیر و از وی پنج
ترا و این راه بگرد و خاموشیت	قوت و قوت مرد گم گشت

نیمت به عینه در سینه است

دل خریدار نیست جو علم را	دل شنیده نه که آدم را
و علمش سوی جان آورد	دل عشقش بجان آورد
پروان و علم گرفت سپید شد	چون و دل گرفت و جان شد
چون همه لطفا به دید از حق	کوشش جانفش نداشتند از حق
که چو جانت چه عقل فراز است	عشق گذار که هم از خانه است
زیر کی و دیو و عاشقی آدم	این عیان بختی در دم
عشق در پیش کرد دل گذار	کود دل حسیه و بر نیاید کار
مرد و عشق تا ج سپید شد	عشق جگر ز مرسته باشد
عاشقی بپشت خرد نبود	حالت عشق نیک و بد نبود
آورد از عشق اسیر و اسدا	آدم اندک عیان به دین است

عقل عودم اعطالت می کرد	غیرت عشق ای دی بی کرد
برگزیده دو مرغ بر دو کار	عقل طوطی و عشق بر تنبیه
قدم عقل نقد مالی خوبی	شعله عشق لا ابا بی گری
باشه عقل معصوم کعبه نرود	گر پس عشق باز نیاید بود
در ره عشق با همه طعنه سلیم	عاشقان صانعیت و ما عظیم
پای عظمای بی یاسی	یا لعش عشق کم سپی یانی
دجانی کو عشق کوید روز	تو کجایی عشق همچون باز
حق پروان که راه دل سپرد	عقل را لاشه در هر طرف
محدث از خلقت قدم که بود	روزگوار از سپید و دم که بود
عشق را جان بود بطلب و نه	ز آنکه قفسش شد لب و دانه
صورت عشق پوست باشد پوست	عشق بی عین اشکین قافان گوشت
در رو عاشقی سپید نیست	افراط است و کینه فحشت
صفت عاشقان از من شبیه	بارندانی چرا بد و جو

فی زمان عشق

دعوی عشق و عقل کفایت	معنی آرزو محک و معیاریست
بند از هیچ عشق از آن جاری	از میان آنچه در میان داری
بر تو چون هیچ عشق بر نام	نه تو کس را نه کس ترا نام

چون برسی می ز مردی پیش	عاشقی با شش تا نیزی پیش
که اصل جان زندگانه از او	سر که از عشق زندگانه گشت مرده
آتش با دیر که باشد عشق	ملک الموت مرگ باشد عشق
سر که از عشق آن حال بود	در جوی و ال را و ال بود
سر که در جبهه خویش باشد	کی بت عشق را شمن است
سر که برهن طرب فزون دارد	نوحه که عاشق از دهن دارد
مرد عاشق که در بر باشد	مرغ دولت بریده پر باشد
نفس در پیش عشق سبک است	نفس از راه عشق بکاست
در ره خلق و کام اهل سحر	از پی کام جبین عشق
مست هوالمه افق تغ کاش	مست به الساعه افق تغ کاش
که می بساط ابریت کان کن	در می عشق بایوت جان کن
چون ترا عشق نیست بی آبی	مرز و نمان خورده کی با پی
مرد و یک جان روشن است	که در از تغ عشق در عشق است
عقل و نفس طبیعت از پی است	حرد و غیب عشق صفت است
نفس نشی و عقل نقاشی	طبع کردی و عشق فرمیشی
عقل من نفس است نفس تو	عشق من دوی تو و نفس تو
در طریقت سر و کلاه	در جایی و شیخ

چو بستی و فتن این دو کسیت	حق را از عشق معزولیت
بود مردی دل دوست بر که	همچنین خاذه ام که در خدا
تا کمان گشت بزنی با عشق	دوره عشق مرد شد صاف
زین زگر آب و جل گشت قاپ	او دنگو المعالی این باب
راه و جل سپید گشتی پیش	میشبان مرد از عشق دل نکش
بجز گشته وی ز جان و تن	چهره کردی شدی بخانه زن
وز قاحت سپید کلاه بخت	باده عشق کرده ویراست
دستش مشق اندکی کم گشت	چون برین حال مدتی بگذشت
که در چون حسیه ای کردید	نویشتن بدران بنیان ندید
مرد در حال زن چو کرد نگاه	مرد و خالی بران رخا و چاه
با من احوال خان ویش کوی	گفت این حال چیست ای مراد
همش این خود ملا و یاس	زن به گفت که مشیانه آب
آتش تو کمر شد بر نهاد	خال بد و نیست ما در راه
پیشندی برین حال شمع بخت	تا ندیدی تو خال بر رخ من
تو بر بخت خود را خون	مرد نشیند و شهید جل و تن
که در جان عیسای زده سر کار	چون بستی عشق شد پیر

خاک کشت و باد چنان در آب	کشت با شش در آب نو و ز آب
مرد را تا بود مشهور در دل	نبرد مطلق کار اصل کل
چون شهر کم شود سبب دایم	ز آنکو از عقل خود خطریاید
و آنکه او در غیبت در عشق	شیر او مست کم زد و به عشق
مست و در بند تعلقت با دود	از در معشوقی و بهر رانده
حال او حال آن جوان باشد	که خجیل مانده از زنان باشد
نشسته ی که آن درین چه گفت	که برود مرد حال نه و نیست
فی شرح عشق	
رفت وقتی زنی گوی در راه	شد و از کارهای مرد آگاه
دید مرد جوان مران زن را	کرد و سپید او بران زمان سخن را
بر پس زن بر خست مرد و پناه	زن ز پس کرد و با کرشمه نگاه
کای جوان مرد بر پیچید کلاه	آمد پستی بخیزد و زد بکلاه
مرد گفت که عاشق تو شدم	ای تو عذر او و این تو شدم
گفت سمیت که غم تو کوین	بروم و ز جبین شوم سپین
که حیلت برو زن و دانا	ز آنکه آن مرد بود پس کانا
گفت که تو به حال خود ابرین	سبک روی و ز زان شوین کلین
چنانچه هست و شب و ده و چاه	بشنو آنیکس و صد هزار کار

رود کرد و لغات زنی پس از آن	گفت کای سر سپه تو حیدر
عشق و پس از لغات زنی پس از آن	سوی غیری بنا صلی کنان
مرکز او معنی بود در عشق	مست پیدا کرده او در عشق
عشق را چو زنی صفت باشد	عشق را خون دل صفت باشد
هر که با عشق چهره بنماید	دل جانها بکشد بر باد
کسی نیاید عشق بر سپهر	عشق هفتای نغمه سبزه
عشق مردان بود بر این دنیا	عشق تو مست سرخوشان

لی عشق

دو شبست از آن کمال شریعتی	کی مرادی بخاز قر سبعتی
سبکی گفت بر در عشق فایم	انرا ن شده سپتم که کجا ایم
دو سته از آن قد کش شمرند	مهر خواران حسنه را گویند
بر ده شیرست و مرغ سحرین	چشم داری زوی چه پادشاهین
در دستان زده علقه فایم	در دوازده رهنه خواجهین
توزده ای در عوض نان خوی	بای و شیر و عسل نه انجلی
میل تو مست جلد سوی طعام	نه بار را غلو و دوازده سپاه
خفته دنیا است جنت زنج قفس	است بهر سپهر علم و شربت
کلی یک کس و لغت	سودده داد است مر ترا فرود

مشهدی است
بنام شمس الدین

الکنت
کبکون

<p>بر درش زین صیب می تفتی شود مر ترا از ان آفت از درخت چو افتد ی بر درش شمعان پر پی تو</p>	<p>خون که در بند قید می هستی اگر از دست و عهد می رفت نه در این بند نه در بند ی بشوق را کیستی گوشتی تو</p>
<p>عشق از اعراض منزه نیست بر سپهر او کلاکت بود همچو شمع آتشین کلاکت چون می سوخت او داد نام</p>	<p>عاشق چو زدی در پی نیست هر که اسیر بر آن کلاه بود کاکه در عشق شمع رویش تا به این می ماند تو داند</p>
<p>رسید از خود و بد و رسد آن بر دین و این در شکست کوشش عشق از یکی بجز شود چه کنی از پی خردش و غریب</p>	<p>عقل گاه در جان خور رسد کوشش سرود و کوشش نیست کوشش هر که در پیشمارد برود کوشش بر آن کوشش چون</p>
<p>تا نه بهند سرت میان و کوش تا نه تعلیق نشمری ایمان رو تو چکانه دار از پی خویش بر شش از شش و ان شش را</p>	<p>کودکی تو زدی چشم پریش در پی چو باز دست بر این در نوبی نیازی ای درویش کوشش ازین طلب کوشش این</p>

یکی بود و یکی نبود پس بایدت مردن از پیشی است خوانست و وقت نوشت دیده ال سپید و طلعت شد فرزده باشونی و خوشی باشد که پسینی بچشم عاقل سج آرزوشی نفاق و حقش بود او بروم غمت و دم خلعت خلعتش دام در دو و نیم کفشش بران کنی که بنی	یکی بود و یکی نبود پس بایدت مردن از پیشی است خوانست و وقت نوشت دیده ال سپید و طلعت شد فرزده باشونی و خوشی باشد که پسینی بچشم عاقل سج آرزوشی نفاق و حقش بود او بروم غمت و دم خلعت خلعتش دام در دو و نیم کفشش بران کنی که بنی
--	--

چو زنده بود بر سپیدان دل دل بر شوت پذیر و از جان نذر وزن چو وزن سپید بیکت بر دل فلان بوقت طعام چون نشونی می دل از طبل دل که باشد سپید چون پیرا	چو زنده بود بر سپیدان دل دل بر شوت پذیر و از جان نذر وزن چو وزن سپید بیکت بر دل فلان بوقت طعام چون نشونی می دل از طبل دل که باشد سپید چون پیرا
---	---

دل بگش که مست بر تن مشاء
بیا تر ششم تو در نه اسپا به
خوی بطبع چو به مکن و اسپه
ز ز نور گرم است آریه
نور داری تو نور نام شمشیه
از درین ترا بمنزل دل
راه جسم تو سوی بمنزل جان
چو دانی جسمه و ز جان زاید
بگش تو دل تو ان پرست
موضع بین دست و سر دماغ
دل که بر نفس متری یا بر
ز چنان دل که از پی و سینه
اصل حرص و مجاز دل نموده
دل که باشد چنین امانی دوست
دل که باشد ز تو امانی خواه
پاره گوشت کنده باشد پس
چند باشی بخت ای میر که

جانش اندک یکبار در کام
مست سوی شراب جگر آب
بجو شک تو شکر اسپه
دل نعب چیده مار که آریه
جوشش پرده کار خوار شمشیه
نسبت جز در دل و در حاصل
عالمی دامن تو زین چار کار گشت
از تن تیره جان و دل بایه
کام دل بیرون ز ظلمت
بجو تیره و مشتید نور چرخ
بر کمر سپهر در ان سری یا بر
نبرد شد و باندگی عیبی
ایمان دل ز آب و گل نموده
نه دست آنکه مست پاره پوت
نزد از علم بر روی آگاه
اگر مرا آزا بکس ندارد کس
دل تو در کل و تخته چرمک

جانش را مست جگر در کام
هر چه جز در دل و در حاصل
دل بود و شمس انجم صبح
که تو تیره و مشتید نور چرخ

مهری آیینی که در بهار

تبر آیینی که ای خاکی

سپید و دیوانه ای که

به شود دل چو تپه به

ظلم شکر ضعف شاه

سپید و دیوانه با بخش

ز آنکه اندر در یک مشت

هرگز او که به هم به

شود و نه هم که به

سپید و دیوانه با بخش

کین چه غلط از کرد

کردت نیستی به صورت

محمد و سپس کردی و

با چنین دل سخته ستر

سخط از کرک و سگ

سگ بر سنده کرک و

سخط از کرک و سگ

کوشش دولت چون

همیش از یک است

عاشق را برای چنین

نزد برای حصول لذت

یک غیب و بفرق

یک حدیث و زجر بر

ز آن حد که به

کر تو با خود راه

پس درین راه تو

نه زوق و عباد

خویشتر و مکن

که ازین در می

عاشق ز کس کم

صفت آیینی که در بهار

از درین که صاحب

تا بدل صد هزار

و خدا آن بهی که

مکن نه در حق

پادشاه گشت گشته باشد به پیش	که مرزا به پیش مراد به پیش
پادشاه تنگ داری پیش	از در جسم تاد دل فریش
راه دل مرزا این دست	عشق مرزا قهرست از کاست
راه جسم تو سوی دل پیش	است چون خرو منزل دل
که می مردی در بخوای	عشق می که در کس دوری
نقش که در حرف دل گشت	که ز می مرزا فرسپیک است
ست بر سالکان وقت بسنج	راه دل را جز لغت ز کبی و ج
است بر سالکان هر وقت جیل	بجو موسی و خضر و منزل نیل
همگ بر دی چو شیشه کردار	نار کرده به حقیقت و نیاز
یک بر دی چو کرم گشت آتش	راه کرده چو طبع ز کبی خوش
و اگر ره ناپید گشت پیش	همچو ز کبی جاندا دور و پیش
و اگر رفت که سر طرب و	همچو ز کبی بود بر دل آینه
وین ندارد کسی که اندر دل	مرد را نیست مغز دل حاصل
پنهان بر خصل دل که تراست	دود و دامنند چنین دل است
پادشاه گشت نام دل کردی	دل تحقیق را بخل کردی
تو ز دل غافل و پیغمبری	و کزستان آن تو فرود کردی
دل بود راه آن جانی تو	یک ده در بول نهالی تو

اگر بخواهد تو را به صاحب دل	همیش دستش از تو دور
بشمشیر بر ساط ساط	ترمانده پاوه هم بر ساط
پزد دل خود ز دل بهش	تن بی دل خال کل بهش
خسک دلی بر جانده کل	چون بر نه از دست فراموش
باطن تو حقیقت دل است	هر چه جز باطن تو باطل است
چون ز دل خیزد حسنه و زوای	دل چرود ز آمد حسنه و چوای
آشای بیایه پنجم سوز	بکراغ ترشب نکرد روز
از تن و جاده و عقل و جان کند	در روز او دلی به دست آورد
آنچنان دل که وقت بجا	بهر خنده اند و نکند هیچ
نچنان دل که از بی تمییس	مست فردا کلین تمییس
از هر چو روی نماند	اندر دلیخ و فرشت خدائی
شست نمرای دل وقت زوای	آب تو سپین عقل و عشق و زوای
اصل نزل و مجاز دل خود	دو نوح چشم و کار دل خود
دل کی نظر نیست رانی	بجز دیوار چه دل خوانی
دل که او را سری به دست	اندر دست آنکه سوی عقل دست
دل که باورش بر جان شد بوی	و آنکه زان دل نیاید بهش
دل که بر پیش متری دارد	نکه ششک صندری دارد

دل قوی کی گند ز رحمت دیم	بر شراب بر مشق تسلیم
این آنکه شوی ز رحمت دیم	که خوری شرفی ز باوه نام
تا بخوری شراب دین مستی	چون بخوری زهر غیاثی
ز آن مستی که اولی سازند	در شفا خانه رخ سازند
خنده و انجاست از او بر کرد	کا که کل خوردند و بشدند
کل پر سیرت	کی کل مرغ روی مهرت
کل خوار را چو یاد د	آهسته الامرجان با د
جان د جابر سپید این منزل	نفرزایه مکر سیاهی دل
دل گند سخت جابر زمت	خارشش غش ز سر و دمت
ز شوخه بر کنونی دوست	که خلق پوشش مرد خلق گشت

نیت احباب

دل قوی کی گند ز رحمت دیم	بر شراب بر مشق تسلیم
این آنکه شوی ز رحمت دیم	که خوری شرفی ز باوه نام
تا بخوری شراب دین مستی	چون بخوری زهر غیاثی
ز آن مستی که اولی سازند	در شفا خانه رخ سازند
خنده و انجاست از او بر کرد	کا که کل خوردند و بشدند
کل پر سیرت	کی کل مرغ روی مهرت
کل خوار را چو یاد د	آهسته الامرجان با د
جان د جابر سپید این منزل	نفرزایه مکر سیاهی دل
دل گند سخت جابر زمت	خارشش غش ز سر و دمت
ز شوخه بر کنونی دوست	که خلق پوشش مرد خلق گشت

خدی جان ز خوان بلی نیست	سخت حق جز دردن مرزا نیست
کفر نام و عابد کم و نیست	حاکمان فرید از غفلت نیست
مینت آن دل که هست خانه خون	مردی ده که غم فاد صیقل کن
رخ انداخته هست که زخم شبیه	مرد را بیم جان ز زخم شبیه
بهترین غایت غرور در راه	مرد را از کشته جنگ قرار
سپرد و ششش دوم مرست	مرد که در جنگ به دل غرست
چو باسی بود به شست و با	مردی دست و پای جوشن را
مردا مرد سایه مرگست	سخت دلمرد سایه بر گست
از میان سخت و تیر و پیکانت	سخت در غرور مرد تیر است
از پیش خا زده سدی موی	تا کی از کج خانه چون آی
با و دایم فدای شان جام	من غلام گزید و مرد اتم

ترکیب و تخیل در این شعر است

را که از دست بیل بر سر کشید	عالم دل در موی جان کشید
چو سپید و روی آینه از	خام در عالم معایت اند
حد مرغ قفس شکن دارد	حد دست نال کن دارد
شیر صندوق خویش بر و کشد	مرد که در نال خود نمشد
مرد را و نجات خود جوید	مردی که کرد و داد پوید

بی ملک دین زنی ملک	مردی زرد و دل سپید و ملک
دین نیازان بی نیاز و مست	مست نیازان پاک با نهند
در شان عیش مر بالید	گشت زنده گشتش بالید
جان شان زنی ریاضت پوست	همه طبع لیم خوری دوست
سریشان از برای دار بند	زندان پای حصار بند
همه با غنای لب دل خیشند	همه سپید خاندن خیشند
همه ز در جهان روح و جسم	در کفر و چو کدک ان جسم
اسیر خزانده بغض آمد باز	همه خاموش و صید جوی چو باز
ز هر از هر قوت حالت	کرده بر زهر و گفته ذرات
ز هر قدر از میان جان دارند	شکر شکسته بر زبون دارند
نموده کوی سپید موی روهند	حلقه خان ده لقی کو بند
از پی صیفت آسمان جلال	همه شب زو با صیفت خیال
در هر یک از بی برک	خویشتر با کفر زیشان برک
سرکدای که سپیدی از کم کم	پادشاه سیت با خیر و علم
همه در وی کشان علی بن علی	همه متری ملی نه صوت و زهر
چون سپهر عشق آفتابان دارند	همه شمعند و مرز میان دارند
ز کوشان تا امید بخود و پدر	جان شان تن خور و شمع مقیم

یک
عفت

پیش ازین چو گلک بر جسته	سرمقدم کرده چو میان بسته
سگ دو پستی درویشان	درین چرخست بنده ایشان
باشش تا در شرب و غیره	محمد درویش من دل بجز نه
تا پیش تو خا صبر در بار	پیش هر یک نزاره تبار
حرکت رفت از اشارتشان	هر جا جسته از عبادتشان
مستهای امیدشان تا او	آفتابشان او نفسشان
در دل کوب تا سیخهای	چند کردی بگرد بام درای
از در کار اگر در تیسرے	و آنکه بر بام وین بر تار
کرمی بوسیفیت بام وین	در تیار کیش و ریاضت چار
چون سپیدان تو گلک شانی	کرم و یوسف بحسن زبانی
شادان باشش چهره را برون	خویشتری تا بار جل سوز
دو بر دوش از لیش منی بوش	فرخه دوان همیشه پستی بوش
گر شوی سپال و مومین شای	بر بند بر سپر تو کرد وین شای
چو مردان سپیدک برادرای	تا به پستی نزار شاه کدای
دل کند سوی آسمان پرواز	بام دین را بر نروبان چو ناز
ز دانی که سوی بام گشت	پایه عرشش زیر انجلیست
اگر بایت ده تو صبه کن	کار کن کار بر میان سخن

من نباشد کی چنین برآید	رو دوازده باب روی برآید
ولی آنست که خود مجب	پای بر روی خویش نه
در نه آداب را موافق	دل اجنبی کله قیلا دار
که خود را تا ب بسپارد	رحم را موافق
کرد به نیک هر و کین شد	هر چه در دین مجاب و کین
در دین تنه مجاب تو است	مستی این بخت نقاب تو
بسیار بار زه بر گیر	تا شوی به بنا و چستی میر
بسیار دی ملک لایزالان	کلت پسندیت عالی ان
بچه و از از خود غایب است	مس و معصومش پدید آید
که مقصود را طلبکار است	در روضه حق سخت بکشد
دل مقصود در شین بر گیر	علم را با شش کارت از گیر
خود سپارد	هر غار و بر روز بسیار
را نه مرچند کرد بر کردی	زین دو مر حفظ خواهد کردی
کرمی نکنت کند فر به	بیز خود و نرا از نکنت به
صفت دو پستان مر جاب	چست جز نیک و رفائی
دل خود را تا ب و تابش طبع	تفت و تافت مدار چو شمع

کتاب الفیاض

مرد و بر جویا حق صومست	تازه اندر مبار حق صومست
راست قد تازه روی خوش جان	صورت مرد صومست زنی جان
چشم حقیق را همه کارند	صومستانی که کاسه پر دارند
خود تصوف نفعی نبود	مرد صومنی تصوفی نبود
گشت هزار و یک سیاحت	صومنی است که رفتی دوش
خواه بگری و خواه گوی	سند است مرد صومنی را
بر مرد خود سوال نه کند	اول آن که سوال خود کند
مختصر به پیش کمی شایع	دویم آن که کسی از او خواه
که پاد عرص بود جزئی	کند حاصل این سخن وادعا
خود نه جز را شنود	سپیم آن که جهان شود پر
سج که نه معنی باشد خود	ساز تجیزاه ز نیک و ز بد
نمود پای بند چو شمس	شادمان بود با در عین
و آنچه به بند مسج نپذیرد	بود آید از او چسب نکر
خواهد و خلق از او بد بمان	مرد باید ز کرد کار جهان
رخ بسوی جهان بی فریاد	مرد از بند عار و تال آزاد
از تمام مشت دست خست	حسبی جان و جان دینی خست

مرد و بر جویا حق صومست

خواه بگری و خواه گوی

در دل نام و بر سپهر دارند	خود فیانی که این سپهر دارند
همه که تا به جامه و آزار	محمدی با نام و دل شاد
و این است	
کج پرواز و رنج نام بردار	پسری نیست هیچ نام ندارد
گشت زحمتی بصلح نام و پادشاه	پرویزی ز بر نصیب نیاید
گفت پیر سپهر از کج و برآر	بر رنج از سپهر آرد
در سرست آرد و نفسی کن	رو چو ز باد است سفیدی کن
مال و جان در یک کج است	در یک کج است آرد و نفسی کن
ز آنکه این صوفی خدای دهد	تا ترا کسب جامه و جوی دهد
از تو جوید گفت نام و اندوی	جان ندهد از جان پردوی
پرسیدی کی خوشدست است	اینچنین نقد زلف و روی است
سلب و ایجاب و لا یوز و کج	صوفی و عشق در حدیث منور
ز آنکه دعوای ده دست شود خوار	ز آنکه کسب خیر از نام دارد
خواه بصری و خواه کوی پیش	از صفای صفات صوفی پیش
هر که با دلق و سوک هر سه	با شش و چون چرخ در نام
در نزدی از دیوان بخی	پیش مردن غیر تاجری
مال و جان است عزیزم ستر	ستری که سپهر است رکعت

این بیت کنه توحید است
که در کن کار بر سب و رنگ

بر خط

میزم او بر روز و شب	کردی داری چنین ستم
آتشش هفت بیانت نیست	کردی نرو و آتشی افروخت
خون داری چه ترسی از فکیر	و نداری تر که باشد میر
و کج داری نه جاد و جادو	میزم آن ستره جاد و بر
سرنگون سپیدی از آتش	کردی سپیدی چنین بخت خوش
زاحت ب خود بخود نه پیش	چون نداری ناسی آید پیش
در زوار و تر از زار	مجلسی بایه ساز تا برسی
سرود و عالم بر نیاید آید	عاشقان از آن که رای رند
عاقبت و به از بیاضی را	ملکوت اختیار کند ای را
تا نوز و سرشت آید شست	چنین با شش و کفایت
بکشت پخته زرد ایمان کن	خویشش فدای ایمان کن
با خود تو خور کند بین بدین کن	خود را پوشش و غریبان کن
ماده دین بوی نه محض آید	صفت صفوحیان اینست
دل مندر فروغ سر برسی	بیزشش این حدیث بی
که فرو و شش بود پر دانا	سر که بر تر جان مقب و دانا
بالا بس کوبد رو و چو غوغ	سوی اصل از برای بخت و دانا
بجواب روحش بصدق دانا	چگونه از جاد و شش و دانا

بدر خورشید

شربت

شربت

بهره‌ای از اوراق با سبزی	بهره‌ای از اوراق با سبزی
گفت شش‌طریق بنی‌جست	گفت شش‌طریق بنی‌جست
را به دینان مرغانی	را به دینان مرغانی
چست کین رسم و رها	چست کین رسم و رها
آن فراسانی آج کر گفت	آن فراسانی آج کر گفت
زان پیشی که اندان بخشیم	زان پیشی که اندان بخشیم
آرد و را بدی درون شکیم	آرد و را بدی درون شکیم
چنین شوی نشاید کرد	چنین شوی نشاید کرد
اندک اقلیم ما گنند مکان	اندک اقلیم ما گنند مکان
دورنما بر بوند و در گذر	دورنما بر بوند و در گذر
که دل دور از اند و جویند	که دل دور از اند و جویند
در نیاشد بشکوه استغنا	در نیاشد بشکوه استغنا
بود و تا بود و دست نایم	بود و تا بود و دست نایم
چنین شد تو هم که بر روی	چنین شد تو هم که بر روی

درخشش دین بهشت یزدان است	سرخ و زرد از بهشت ابدان است
عاشقان را محبت و حکمت	نمود جز جمال ویز و قوت
نیت نوبت که از غفلت است	نگاه در بند خور و چنان است
کی سپردید عهد لیلیا نزل	نگاه در صفت بارگاه اقبال
چو ششاسی که خفت جان است	تو چه دانی بهشت یزدان است
ملک را باز داند از حکمت	چون گرفت از صفا و صفت
آیات سحر و قصور باری است	کی بر دشت قرآن بهشت
چشمشان چادر بهشت بهشت	چو بر باده رخ و میرت رشت
خدا زین گمان و چند این عهد	ای چلی کرده دین بهار و دی
که در و با شدت ز دین بخوری	شلی آفرید مست کن و دوزی
عیب آن بر خورده می پوشی	کرم اینجا چو کوزه بفرشی
عیب که بر نیت نوبت	چون بسی در سرای بخت
عیب خود به بار نامه خلق	تو می پوشش بر جان خلق
عذری نه که عظم این نیت	پس جان تا چه شود خشنود
از درون شرم دار و شرم از شرم	که چه بر خورده می از پی نسیم
عقل مراد است حق نغمه دوست	دین طریقی چو دانه است

نهم تو دست را باز در دست	دست سپیدارم که دست و دست
آن کپانی که مرد این میسند	از نه و نه آکا میسند
آن خونی که به کل کشند	شریت حرف کار انی کشند
محمد را سپیدی اندرین سپید	راشش می دماغه پر باد
خشم را از خون محمد وار	چرا برای شش جگر وار
حرم را سپیدین پنج دغا	نعل را پی کنان برای رضا
کرین در نه سپیداری	کم ز سپیدانی کن باری
سپیدی در تو	از سپیدی کم بوی محشر تو
از صفات سپیدی کن یک	در نه در سپیدی غیر یک
خشم را دل و بگاه و میاد	سک و یا اندر پردی شد
که از سک مباحش و می شتابد	که یک فقر از تو و در پاپوس
بر حق که یافت حق و بعد	فریبی دیگر و درم دیگر
شاید سیرم و فریر	اینست حاجت مرا برین فریر
چرا سپیدی ز دور من	اومم از مرک تست آبستن
بسم فریب کن غنچه شش	سپ فریب شود شود کشت
فران عشمه کا ندین سپیدی	عشمه تن پر کند می از نای
مشک پر باد از سر و دل تن	رمیانی شود بیگ سوزن

رود کن و گشت فریب	بر و سوزن شود پشیمانی
الچنان ماند ماند بر سپهر	پای در بک دودست اندر غل
نم از آب این دور و زه نماند	نمازه و ترحم رود و پرا
تو درین خطا سپید و غل	از دل شادمانه در بحر
تا تو از دهم چشم تلاشی	کودای که بسید و بشی
که تو هستی ز نسبت آدم	هم ز خود زای با کر چه مسلم
چون بام با وصل اندر سنا	آتش بخشیش با خوشی ز سنا
قتل و علم است گفت بخش	پر و بال است فتنه طلاس
هر چه گوئی نه در زه آدم	دیو در دیمه کرد و اندرم
بیک نسبت بپسندان نیاند	در خور آمد که در حسنر آمد
که پس بکن نه نیست و شرم	است آبی چو کان که کان
شود دل بی ز پر گوئی	پس تو خون را بچون می نوی
زان ترا که شمال داد خلک	زیر پر خکیان مندر ملک
تا کنونی جواب بوالهکان	در بگوئی چو که کوی جان

نموده در زنی بر زنی می دای	نموده مشتری ندارد وصل
پس بگوئی که من کییم دی	

خود زین ز به تو به جو چه بود	در نه چدل روی عالم بود
چون تو ستم نیا خوری و پیا	آنکه از یه نیست که دارد
در غم آن دمی گرفت از دست	گری و خون گری که بایش
سود و نزد یک دلی می بین	سطح آبست جانده روغن
آن دپی که غم و شیر به	ریه چند آنکه شده چاشنه دیر
با شش تا ویش باز خواست کند	آه و جابر چپکو نکاست کند
مر که جای عالم غیب است	شع و دست داشت در پست
نه ششکی نه جان ششکی	هر دو کاک و کو که کی سکه
با شش تا نقش مر سایه دل	با شش تا خنده خواد کل
کلین از جور و ی نموده تا	با شش تا کل نایدت بیا
فتی اندر و فتوت نیست	تخت اندر دم نوبت نیست
چون فلک سال و روز بدارد	اگر و اهرام خویش میگردی
مانده اندر خور و شب و روز	آنچه تو هستی که در کان از کرد

المشیل و شمع

در طبع ذین سپکان نرود	ای کم از کبر دست در روی
که به هم روی شوی و هم در دست	اگر دم زمان برای غی میز است
بوش بدیوی هست چن سحاب	ایک باکی نیاید بود آب

این کتاب است که در این
کتاب است که در این

نپذیرد و بافت ارچه نکوست	نشود پاک نمود و گر پوست
نمای و چسبکی که که کان نام	سرشش را خود بر نفس نهاده
ز سر پس از دوزخ اندکن باشد	سورسم دزد و هم رسین باشد
نق تو مست چون دل گذار	لست و لستش یکیت و کشت
مانده در پیش این کجاست	خایه کن فی دوزخ کن و چو دوزخ
هر که است به ز چو سور بود	ز حمانه ز حمار و محمور بود
مین قناعت کردین که طالع دوزخ	در دو کیستی است باطل است
تو نصیحت به از خواهر گفتم	کرد عیان به طبع جان حسر
چون شد کجاست ای که سپید شد	نکرانه بر خواجگی بستند
طالع آنکه دین بر صفت	پرو باشد در متراق نشو

در غایت

آن ششندی که بود مردی که	آدمی صورت و بطن سوز
رفت روزی بسوی کرمان	ماند تنها در دین کجاست
سوزنی تیز در گرفت بچک	کرده ز می خایه های خوش است
سوزن اندر غلبه در خایه	آه پنهان کور حلفت بی مایه
سوزن کجاست ای نه غفور	سپستم اندر عیان غم و تاجر
روز ازین عیان و غم فرج آید	در حقن غم مرا غایت قرار

سورن نیز و عاید نازک	هر دم بخت خورشید سبک
بکرم و مردی درون میان کاه	گشت از ایلی که راکاه
گفتش ای ابله که ای کله ی	ای ترا چهل سال ماه قدری
بسونین از دست بکن و پستی	که ازین جوی جان دل چستی
تو دنیا همان چنان نایب	که چنان که دل ز غمت سب
دست از روی در آتایست	خیره در کار خویش می پستی
که پای زخردش میزدای	که دو دست از طع به دیار عا
می بخای جان یکس قبول	ای هر قول تو بخت چن بول
نم تعل تو فاق و در صفا	پیش دنیا تو کردن اخذ پرم
بخت آن کر زمانه دست برد	عجب دنیا بهر می ل نکه داشت

بیت

بود در شهر بلخ بقایست	ایکون داشت در دکان علی
هم شکر داشت هم کل خوردن	عجب یک اندر سعادت کردن
ایلی داشت تا شکر بخورد	از غم و رنج دور و دل خورد
رو بقال در ترازوی بکیش	سپسک صدکان ندید از کم
کرد از کل ترازوی او سپسک	تا شکر به دستش بر آید سپسک
مرد ایچکه کل عوز و نسی	تن و جان از نذای کل کردی

از ترانه گلک همی دروید	مرد بقال نرم میخندد
گفت سپکین غیر عسیدار	این زیانست سود پیاپی
مردی که می شود زین سر	شکست کم شود سپردیگر
مردمان حیان عمر زیان	گشت از هر سود و خفت زیان

صفت است

آدمی را میان عقل و هوا	اختیارست مستحق کردن
از عیدان درای برده چو	اختیار اختیار کرد و ترا
آدمی که بر زمانه بدست	آدمی خام و بی تجربه بدست
نیست خامی که کم اند کم	چون ره در میان غم اندر غم
دست بر روی یافت از نیل	پای هر صفت از حق است بند
آدمی نادان تا شد مردم	کز پی که دوست و گزینم
در زمانه هر جا نورست	تا نشد نخته آدمی نورست
مست ترکیب نفس انسانی	عقل و نفس و مسیر لانی
از دل جان و نیر و پاست	مرزانی و گزینم درایت
کل و دل دانه سرشته آدم	این بر آن برین شد محکم
هر چه مردم شد یک رنگند	یا همه ضعیف یا همه جنگند

روح پند عالمیست عظیم	از دم از روح یافت این مقیم
برای عجب روح روح نیست	که درین شک خاندان نیست
کافور امروزی حق یار و	کافور باسطنق منخلی ساز و
حکما از بردست او پرست	او خود در دست خویش نیست
پای اندر تنه و یکی در جان	سحر عابد چون مر جان
کلام دل ز تخمیر است	هم زبونست و هم زبون گیر است

پیش از او دم زد و دست کوفته	دو سستی داشت مرغ باقی
هر یکی در مقام مهدی کن	ای ز غی غایغ ای شستین
همه در زمین چو پیر اکند	ای از صخر مرغ دل پر کشته
گفت جبرود و با شش و ریه	ز آنکه من ز آریاب رستم با
که بهالم بنار و سبلی رود	از سر حلیت و ز شر بشود
هم مرا ز آریاب نکند از نه	هم ترا از هوا و پست آرد
هم را محو نیست کرد نه	یک سبیل و دهان شی نشد
کادی را بود هم دو ماندیش	چرخش از ناکست و جویش
حاشان از برای خلد است	عقشان از پی عقیده است

یاد
در
مهر
مهر
مهر
مهر

اومی زار نازینج جانست	کرد و طغش بر اسطر زینست
کرد و ناست ز راه آسنانی	کرد و ناست ز راه آسنانی
سابقست زو منت در اول	سابقست زو منت در اول
بخشی سخت سر شود و محبت	بخشی سخت سر شود و محبت
که با یکی ضعیف تمام شود	که با یکی ضعیف تمام شود
که و سر بر گذارد و از کین	که و سر بر گذارد و از کین
سابقست زو منت در اول	سابقست زو منت در اول
که و ناست سمش از نقد	که و ناست سمش از نقد

از سواد و طبع و دین	دعوت عقل پس تر از دین
که پس از جسم و جان بیاورد	در مراتب عجب چه داری یون
و خصل را پی بوی	دانش محبت است و فرزند
نه در آید بوقت جنبش کل	که در در با یک و انکی میل
و اندامش از خود مندا	که اندامش از خود مندا
فرق دانست مردم مشایخ	با یک فرزند غنون و سر سید

سجده نامه اومی بر پیش	از طلوعی و از جمالی و پیش
-----------------------	---------------------------

چو حدیث است بر پیشانی	بهر از ظلم و جبن خویش
حق پسندست عادل و عالم	بند و که جا بلیست و که ظالم
آدمی با که شکسته ترست	پای طایس چشم زخم پرست
آنکه گوید منم شده معدوم	دوست به نفس خویش شوم
و آنکه خسته دل منید	خویشتر با بدل خویش منید
دوست شایسته خدای کیم	خینست از عذاب و نار کیم
گفت داود در خدای جبین	که منم یاور شکسته دکان
جان پاکان جزینه غلغله	جسم بجان شیر عکله
جسم تو که چه ناپسندیدست	شوخ چشم است لیکن ترست
که چه کردم ز خویش گزاید	دار و سی و دهمت کجایید
مارا که چه کجاییت مینوشت	با سپهان درخت مندل آید
آرد و اگر چه عسکر کائنات	دوست مرا که کجاست آید
چون بیک نگاه کنی و لشکر	لشکر بر گیرد و ده سکاره لشکر
آهن سپهری را که کرد پای افکار	باین علی سوزشش مودنار
و تیری بر پست از نزاری نجات	حیدر کن یک بر یک پست
دشمن بدوست است چو شربت	دشمن از دوست چو شربت
دوست بدوست است چو شربت	دشمن بدوست چو شربت

باز به دست است شوین	باز به دست است شوین
مرکبی را اگر بیا زار سپ	مرکبی را اگر بیا زار سپ
با جان خود نشت و با کین	با جان خود نشت و با کین
پس اگر ناکمی در اشدی	پس اگر ناکمی در اشدی
چون ترا گشت و گشت و گشت	چون ترا گشت و گشت و گشت

در وصف ملک و دولت

آن نه پتی که پادشاه زاده	آن نه پتی که پادشاه زاده
باشد اندر سر و گرد خا ص	باشد اندر سر و گرد خا ص
تا بیا زدی و بکشش کند از د	تا بیا زدی و بکشش کند از د
آن رشتان بر فغان فغان	آن رشتان بر فغان فغان
در سرای که بار که باشد	در سرای که بار که باشد
محمد از خاک رسید بر و ش	محمد از خاک رسید بر و ش
دان ملک زاده ساقی بکا	دان ملک زاده ساقی بکا
سرای چپست خود غیانی	سرای چپست خود غیانی
بر ترا تخت و ملک خطرات	بر ترا تخت و ملک خطرات
که از پس او می بر جنب	که از پس او می بر جنب
که از گشش میان چ	که از گشش میان چ

مرد نه نوا دی و شیطانی	سر چه خواهی کن تو مردانی
ای درینا که نیست تن خوش	همی ندانی سخن نکویم بپوش

مستطاب

آن شنیدی که رفتی قاصی	تا که خشم خویش را رایی
بود مری خیز میانه کواه	که ترا بای خود نوبه آگاه
چون گواهی بداد تا که نیست	کای تو با مردی و راهی نیست
نه فلان بداد مرد قد تو بود	نگه فروق در ایمی بسپود
از عطل بود کان راحت بود	شمارا را بداد کرم مدوح
مرد گفت از فروق و اشعار	من بدادم حیرت و غیب دار
گفت قاضی ز پرتو نوا دانی	منقبتنای خود نمیدانی
تو را تو من کعب قبول کنم	من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فروق و نه تیغ	من ندارم شهادت و هیچ
ترا گزاردی چرا دم بپوش	راه او را نه پیش من کم پوش
که سبزه دوید لکری	تقصید این دایک دور و ناسی
که در کای حسنه زده بودی	زین طایفه تر پس دوری
وقت را مشکگر کن کفایام	ترا و نه در میان اسلام
خواری زخم کفر دیده نه	شریبت کافری شیده نه

بی نام کرده دره ایمان

پشت آورده اکابر خوان

بگویند که در این روز

بود در شش روزی خود

هر یک از شادی روز اسلام

مستی بولید و میگردند

بود عید الله عسر حاضر

مستی که دزد و زور و یاد

گفت و یکسری لاف پشی تو

در دین تو خود کجا باشد

تو در اسلام زانو و دید

بچینش در روز دادیم

چپشید و تو را دوست

مستاسی تو لذت ایمان

استناسیم که چو قلی بود

شکر اسلام که در دین

شیر و آن خوار و برودند

تو بامدی این ره دین را

کردش صاحب منافع

یا میگردید کلام

خوبت ایام که مستر بود

لیک از این روز و برج

زود و عمر بر زبان گفت

خود را این روز را چو

مرتب بود و دل را

حق که میسج بخشید

این دین رسول شد

میج تا دیده نوال

قدایان چه دانی

دین چه بندی

کین ز دین مرده

بست و مرده

همه کردی خراب

چو بستم تو بیا رخ بر آب	ای زودین و شمع کشته در
نزد آن دور و صواب بود	ز نخست ترا نت بود دور
سج نادیده عالم حسنی	سرخست را چو آگهی دعوی
تو خطا و پس پای دیشی	نام اقسامها شنیده هستی
تو زنده اند از غیب دیدی	مرده بود از غیب شب دیدی
بازی در زو شب با تیار	صفت پیش تو چو شب است
شیر کرمار دیده و خاش	دشمن نا شیر شسته بینی باش
تو که این را چو جان نمک است	گاه از آن عقل با پا زاری
نبود مر تر است و ای	با دلی پر از حرص و دست خجسته
کو زمره حسن حصن ایکنه دار	دین پیغمبر است بکر سپاس

فی بیان شرب و سیر

ای بلند آن عقل و جا شریف	ای بلند آن بلند را بصفت
در کثایت بلند را می شنود	آن بلند ی چرا چو یک کعبه
نست کاذب و حجاب	از سر آب رفته بر آب
تراست سر آب شد چه سکن	عقل و دینت خواب شد چو سکن
خویشتر را ندیده ای همه	تو چه ز سیر و سیر
همه در دلاست زوان	راستی قابلیت همین جان

باز بگویند که این کلام
از کلامی است که در این کتاب

ز دین پا به نیست عالم را	زین زمین خرکپان اوم را
ز دین پا به خرد این است	زاینه کفر و نایب این است
چون دزدان میوه دارند	میوه دین آن پهن پوست
دست دگر و بیب خویش را	ز خواص ز دست میوه دار
چون کردی بگرد و پرد و کلب	ز دین زلفه پیش شیب
چون بر آری عصا بر روی همه	تا یزد ساعی مشبان روم
ایک دو که مشک بکاف	دل جان که باشد از خانه
تو از اسپه باب خانان فخر	خفت ترا شده حاصل
ایک در دستش زلفه و کاف	خواست از هر نعمت پرست
کاب لیس همیشه بر لبه نیل	نمود و خورند از این خلیل
تست بکند ز کلفت ملکیت	ز چنین از طبیعت و ملکیت
چون او کار با مشش کردیست	بر در زلفش از خودیست
آتش دلی سپس است با خوش	میزم پیده خواه از کسپ
میزم شک آتش دلی می شود	باشد از هر نیکی در ویش
شسته اند از تران و شایسته	کاش چانت از دست هوا
خیش اختیار اوم اوست	خیش خیر حق عالم اوست

به لقب است خلیفه مکی
 آدمی را که از خود را که خلیف
 بر سر خود را سپرد و بدو است
 که است با تو در سپین
 این مرقع کن از چشم کن
 عروادی بگو و شهنشاد
 به حضرت و خان و غیبه
 پشپه و یار را آدمی کیم
 آنکه بزرگ است و ترا نیز بک
 داعی غیر و شرور دن تواند
 که خدا را چه نیست یک مرکب
 چادر پارا که کو داری
 و زرداری بگو سپاده شوی
 - - - - -
 خدای جنب
 چو تو با قاضی و سر
 در تراست ماهیاری ده
 چو کربان تو از برای جان

توت خویش را بفصل آورد
چو سری شدین کشتی غیب
سیرکی کردن و دوی کوه
این دله است و آن کوه
پس برای چه بیست آدم کن
چه تو مردم چو دیو و دجسته
پای عقلست به بیست اندیشه
تو همان کن که دیو با آدم
در تو سباز و خرمن شورت جنگ
سر دور نیک و بد تو بی نام
که تواند شدن بر محبوب
عقباتی که بود کعبه اری
زود زود و از دوزخ پادشاهی
خیزه بر دست چار پای نسیب
بر تو سایه چرا کز بیشه
تو زی از نام دور داری
خواهرم آورد و دید و دل

توکل بر خداوند و استغاثه به او

۱۰
 از مدتی خوب مرگ داشت
 بهشت در هیچ جای نیست
 و نه در آن وقت که این
 همه از رسول خداست
 بهشتی که از نفس کردن
 نوبی از نفس است
 بهشتی که در آن
 بهشتی که در آن
 بهشتی که در آن
 بهشتی که در آن

[illegible]

حضرت را شرف پناه است	حضرت را شرف پناه است
آدمی بر پستی را نیست	آدمی بر پستی را نیست
هر مقصود او پیشش است	هر مقصود او پیشش است
عرش و فرش زمان برای نیست	عرش و فرش زمان برای نیست
شهادی از مرد عقل بکانه است	شهادی از مرد عقل بکانه است
نقد و گریه آدمی داند	نقد و گریه آدمی داند
غم در است که کم آسانی	غم در است که کم آسانی
عقل غم توئی درین عالم	عقل غم توئی درین عالم
غم ترا بجز در پیغمبر	غم ترا بجز در پیغمبر
چنانچه او در گشت فر به غم	چنانچه او در گشت فر به غم
ای صد سال هم باینه دیو	ای صد سال هم باینه دیو
ایزدت خواب خرد کرده	ایزدت خواب خرد کرده
بکند عقل کل بود کایم	بکند عقل کل بود کایم
باد و دیو عقل نامیرد	باد و دیو عقل نامیرد
شیر پرواز خانه از خایم	شیر پرواز خانه از خایم
بهر در بسته و در بگریزد	بهر در بسته و در بگریزد
عقل خود با بهییه نامیرد	عقل خود با بهییه نامیرد

روح عقلا یکی کلام در
خاتم یک دری موافق است
عقل و ایمان تا این مقام قوت

زمنہ ۱۰۰

غافل نهی سپید بخت
 میمنه دین تو کسپند چند
 جانت ما فرزند بی معنی
 چون بر سپس پر خورشید می
 تن جهان نیست رنگ بوی خط
 مردم از نور جان شود جادو
 می روانی شریف و جانی پاک
 خاک را مرتبت از روح بود
 همان جان در دوا ملک باشد
 خدای جان دین بر انشعور
 جان پاکان فدای پاک خور
 آب جسم تو باد خاک و دود
 آید این تو جان پاک و دود

جسٹم خان بہادر شاہ

چون نیاید فدی نه بکند از د	چون دانا ز دین فدا سازد
عقل دین را شد مست چنین سا	چون ز دین شد مرغ و باقی
سرکشان دین و دست جان بگذا	چون که کب و دود دین شد
سارک او فرو ترازد قدم است	عدا ترا چو بار با قدم است
با قدم تن حجاب بپوشد	عدا مان چو پریر پیداشد
نزد قدم و ان که از حدت باشد	پیر جان بخت جفت باشد
این گون سازد پیش رخ پادشاه	تخت از جریخ و طبع دارد پادشاه
ترا که حق داد و باز پستماند	عاجت حق داد و جادو ان مان
و آنچه او داد بخت پاک کرد	ترا که او داد سرشت خاک کرد
هر چه حکمت کند مباد نکند	ترا که حکمت به او فنا نکند

محدث می و انواع شہوت

افتد مرغ فطنت از لولا	سبب ششم و شہوت اولی است
بتر از بیت پرست خواند حکیم	بر د شہوت پرست را در خیم
بتر از بندہ عزیزی خدایت	بندہ بطل و شہوت دلالت
دان ز شہوت بیگانه باز	کین بخود از دمی سازد ساز
علم و حکمت حال مناست	ششم و شہوت دلی خیر است
بر غری و سپکی فرو دنیا کی	تر جوت خلیفہ رحمت دلی

تا قند چشم و آرزو هستی	بچه اگر تو آدمی هستی
بگردان بادل و بگرد مسهم	خشم ابله پس و شوت آدم
زین دو قوت بگاه نام بنزد	بسیار و بیمه اند مرد
صفت و صفات است خودند	شوت و شتم آفت خودند
خشم و شوت بر پی در پی	تا که آدمی شوی کیب
مردی که با شوی و را پیش	و در شوازه و مرد را پیش
چو از دوسره مانوش نوی	بمنت زمان سو کشید وین نیر
ای خشم از دود و دیوانه	شوت میر و خشم مردانه
این کند طاعت یک با پس	و ان کند کبر یک با پس
پسرا حسنه محمد جوان	ازشت باشد غلام عابدان
ای شده شاه بر جویان	تا کی اندوه جامه و غم نان
چون ترا نیست بر خدای توان	نیست حاجت بند قی و در توان
مرا تر این نیاز نیست کند	اول دین تو از نیست کند
تا غش که از کارش	کرده اجنتی از پیش
آنکه که گشت بگرد مسهم	و آنچه گفته مجاز بخورده
تا کشیده ز غافل کردون	آیت الرمال تو را مون
مرد نوی بد زمان چو گشت	چینه و دوک دو که ان چو کند

کام

بچه اگر تو آدمی هستی

تا که آدمی شوی کیب

دانه اند که سپهر کردی	با تو زمین مندل آدمی ندی
تا که می بیند دور و نماند	با شش آفتاب را که نماند
چون عوامی ز کسب سپهری	تا که چو قباد و پرویزی
با کبر ز کاست خیزی	و که انچه میسری اندر روز
دیو خیزی بر در سپهر	در فضی و یک شور انگیز
سیرم دوزخی و شکی	در بوی زده در شکی
یابی از ظلم دست کوتاهی	در چو انچه زهر شستنی
بر در محشر بوی تو چاره	در بوی قاضی شستکاره
روز دانی بوی نه کامل تو	در بوی عالم در حال تو
دانه با صورت دوی تو	چو تو با سیرت بوی ریزی
نقش و لعل بوی روی تو	مستی از طاعت چون بوی تو
قوت از اندرون فضل تو	کند از هر جلوه سبب تو
وزد و یک تو که راجه	بروینیک تو بر تو باشد
هر دم من ترانه تو	که تو سبکی مرا چو غایه تو
از بوی خاک بر سپهر تو	یکی افسه و تو باده تو
حوشش برش و دانش تو	ای تو بر پس ترا در یک

و در پی زاهدت پشیمان	و در پی زاهدت پشیمان
و فریده تن از گل آویست	و فریده تن از گل آویست
گاه چمن سپید تر از شبنم	گاه چمن سپید تر از شبنم
بخت از خلق مرد و امیر	بخت از خلق مرد و امیر

در بیان دلایلی که در حق

دور محبت که دست بپوشد	دور محبت که دست بپوشد
نقد تو چون ترا بر انگیزند	نقد تو چون ترا بر انگیزند
به تیر خیزد گوشت چو پادشاه	به تیر خیزد گوشت چو پادشاه
گر بر بیفتد بپایید	گر بر بیفتد بپایید
چون سپیدی بآتش شود	چون سپیدی بآتش شود
اعتقاد ترا نپذیرد	اعتقاد ترا نپذیرد
نیست از هر طایفه و خاندان	نیست از هر طایفه و خاندان
نقش صورت سودا مرد است	نقش صورت سودا مرد است
آسمان را زمین نمیداری	آسمان را زمین نمیداری
بهره چار طبع جان آمد	بهره چار طبع جان آمد
که بد در میان خاک بماند	که بد در میان خاک بماند
عقل او شب چراغ رود است	عقل او شب چراغ رود است

در

در